خواب و خارقه

اثر:

میرزاصدیق پینجوینی چنگیانی

ترجمه: کامل کاملی

مشخصات کتاب

نام کتاب: خواب و خارقه

اثر: میرزا صدیق پینجوینی چنگیانی

تایپ و حروفپینی: کمال کاملی

سال چاپ: تابستان ۱۳۹۸

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

خواب و خارقه

سپاس و ستایش مر خدای مهربان را و درود و رحمت به روح مطهر پیامبر اسلام و صحابی کرام و پیروان و عموم مسلمانان

خواننده‌ی گرامی

دین مقدس اسلام در آغاز ظهور منشاء عقیده‌ی مسلمانان شد و همه‌ی کمبودهای زندگی را پر کرد. زندگی را جاری و فکر و اندیشه‌ی انسان را آزاد نمود و حکومت ایمان را بنا نهاد. پیروان اسلام را از بردگی و تقلید و عقب افتادگی نجات داد. برای تمام مشکلات راه حل ارائه کرد. ایمان به غیب و جهان پر از اسرار نهانی را دلیل ترقی درجات ایمان و صداقت و رسیدن به سطح و درجه‌ی حقیقت و مغز شریعت مقدس اسلام قرار داد.

در آغاز اسلام بیشتر وقایع به پاسخ مستقیم از طریق وحی مقدس، فرموده‌های پیامبر ﷺ ویا ائمه‌ی مجتهدین نیاز داشت. اما بعضی از تنگناها وناراحتی‌های درونی یا اعتقاداتی وجود دارد که با دستور مستقیم یا رو در رو یا تصاویر واقعی یا مکتوب برای انسان قابل قبول نمی‌باشد. بنابراین خداوند متعال برای هرکسی به اندازه استعداد و دانایی و میزان توانایی برای او وسیله‌ای فراهم نموده است. نعمت بینایی را از کسی گرفته ولی آنقدر ذهن خلاقی و تیزی به وی داده که کمبود بینایی را احساس نمی‌کند. و نیز کسانی هستند که از زبان چشم استفاده می‌کنند و با یک اشاره چشم منظور خود را به طرف مقابل منتقل می‌کند و طرف مقابل هم سریع متوجه می‌شود..

پاره‌ای از اخبار و اطلاعات و وقایع نیز وجود دارند که از طریق خواب کشف می‌شوند. یا اینکه بعضی مواقع دیدن خوابی سبب آرامش دل و راحتی و ثبات زندگی می‌شود. خواب دیدن عالمی مستقل دارد و ابزار و وسیله‌ای مؤثر برای درک وقایع می‌باشد و نیز موجب اعتقاد به چیزهای عمومی و یا خاص بسیاری خواهد شد گرچه مبرهن است که هر خوابی پسندیده نیست و زمان و شرایط ویژه‌ای می‌طلبد تا اضغاث احلام به حساب نیاید و تأویل حقیقی خود را بگیرد.

رؤیای صادقه ایمان را زیاد و دل را آرام می‌کند حس حمایت و دلگرمی دارد و بعضی اوقات بزرگترین مژده و توفیق محسوب می‌شود. زیرا حضرت پیامبر ﷺ فرموده‌اند: بعد از نبوت تنها مژده بخش‌ها باقی خواهند ماند. (لم یبق بعد النبوه الا المبشرات قالو یا رسول الله وما المبشرات

قال الرویا الصالحه) عرض کردند: ای پیامبر خدا! چه چیزهایی باعث مژده هستند؟ فرمودند خواب خوب و صحیح.

استاد بلند پایه جناب ماموستا ملا عبدالکریم بیاره در نامه‌ای که برای حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین الثانی نگاشته‌اند فرموده‌اند: قربان! دیشب در خواب به حضور حضرت شیخ محمد علاء الدینؒ رسیدم الی آخر... در آغاز نامه که در پایان کتاب سراج القلوب چاپ و پخش شده است می‌فرمایند:

عزیز من دیدار عزیزان در خواب شیرین‌تر است از گنجینه خسرو

پیامبر اعظمﷺ رؤیای صادق را به بخشی از چهل و شش بخش از نبوت حساب فرموده‌اند. (الرویا الصالحه جزء من ستته و اربعین جزء من النبوه) زیرا آن حضرت مدت شش ماه از دوران پیامبری، خوابهایشان همچون صبح صادق بوده و دقیقاً به وقوع می‌پیوستند.

خداوند عظیم حضرت یوسفؑ را برگزیده و ممتاز نموده به اینکه به وی تعبیر خواب یاد داده است. (وَ کَذلِکَ یَجْتَبِیکَ رَبُّکَ وَ یُعَلِّمُکَ مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ)/ یوسف۶.

امام بخاریؒ در خصوص مبشرات و خوابهای مژده بخش فرموده‌اند: خواب این است که خود ببینی یا برایش ببینند (یراه او یری له) و این را کسانی‌که در این‌باره تخصص دارند به خوبی توضیح داده‌اند.

لازم به ذکر است که سرگذشت و نوشته‌های نویسنده این کتاب، جناب (میرزا صدیق چنگیانی پنجوینی) مملو از تجربه و دانش است و ایشان حامی با وفای طریقت نقشبندی، میهن دوستی با اصالت و دارای کوله‌باری از تجارب روزهای سخت زندگی است و چیزی که ما از نزدیک به آن واقف هستیم این است که نوشته‌هایش تعبیری از رأی و نظر آن بزرگوار است.

میرزا صدیق جزو کسانی است که از آغاز جنبش آزادی‌خواهیِ کورد نقشی برجسته و تأثیرگذار داشته است اما بدلیل علاقه‌ی روحی و معنوی مستمری که به اولیاء و به ویژه حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین الثانیؒ داشته است، نوشته‌هایش پر مغز و صاحب نظرانه است و ایمان و عقیده‌ی محکم او در بیشتر خاطره‌ها هویدا است.

واقعاً بسیار مورد محبت حضرت پیر بودند و حضرت او را از هزاران تنگنا و سختی و حوادث ناگوار زندگی نجات داده و به مدد وی شتافته است.

زیرا کسانی‌که به خداوند توکل می‌کنند، خدای متعال نیز دست همت بالای اولیاء خود را برای آنان باز می‌کند و آنان را همراز و مددکار دین و دنیای آن‌ها قرار می‌دهد.
این سرگذشت‌ها غیر از این‌که حکایت از وقایع گذشته می‌کنند و بعضی از رخدادهای تاریخی را توجیه می‌کنند دلیلی بر راستگویی و کرامات اولیاء الهی و قدرت معنوی مرشد و رهبر طریقت نقشبندی، حضرت شیخ محمد عثمان سراج الدین الثانی قدس سره می‌باشند.
امیدواریم خداوند به وی طول عمر با برکت داده تا نسل آینده را با آرا و تفکرات خود و تجارب ملت کورد و نیز با تاریخ سال‌های پیشین به ویژه دوران پر برکت ارشاد حضرت پیر و مشتاقان خداپرستی واقعی و کسانی‌که واقعاً اهل تقوا بوده‌اند آشناتر کرده باشد. تا اینکه ملت کورد عارفان خود را بشناسد و با ذکر احوال و کرامات و خوارق آنان دل‌ها با نور ایمان روشن‌تر شود و اراده‌ی مردم پاک طینت و خیر خواه و پیروان اهل سنت و جماعت محکم و استوارتر گردد.
خداوند متعال مددکار خیرخواهان صادق و دلسوزان دین و آیین مملکت ما باشد.

بسم الله الرحمن الرحیم

لَقَدْ صَدَقَ اللّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُءُوسَكُمْ وَ مُقَصِّرِينَ لاَ تَخَافُونَ فَعَلِمَ مَا لَمْ تَعْلَمُوا فَجَعَلَ مِنْ دُونِ ذَٰلِكَ فَتْحاً قَرِيباً /فتح ۲۷....
و صلی الله و سلم علی سیدنا محمد واله و صحبه و سلم.
شیخ محسن مفتی رمضان ۱۹۹۸

بسم الله الرحمن الرحیم

برادران عزیز و خوانندگان بزرگوار

به شما اطمینان می‌دهم از نوشتن این کتاب (که شامل کرامات اولیاء و دریافت برکات از ایشان و دربرگیرنده‌ی وقایع و درس گرفتن از تجارب سی سال گذشته است) و نیز دیدن این خواب‌ها یا دیدن این کرامات و بازگو کردن آنها هدفم خودستایی نیست بلکه برای درس گرفتن از تجارب سی سال گذشته و استفاده‌ی خودم است می‌باشد.

همچنین قصد تعریف وت مجید از مشایخ بیاره و مریدان آن‌ها را نداشته‌ام زیرا آن‌ها نیازی به ستایش من ندارند. خاندان (طویله وبیاره) همیشه همچون خورشید تابان در تاریخ درخشیده‌اند، به مردم خدمت کرده‌اند، هدایت‌گر راه راست بوده‌اند، راه درست را در امورات دینی و دنیوی به مردم نشان داده و خادم علم و اهل علم بوده اند، بیماران صعب‌العلاج را درمان کرده‌اند، سفره‌ی پرخیر و برکتشان همیشه گسترده بوده و با حل مشکلات اجتماعی همیشه به بشریت خدمت کرده‌اند.

هدف اصلی من این است که آدمی نباید همچو درخت بی ثمر باشد یا اینکه مثل کور، کر، چشم و گوشش بسته بماند. منظور دیگر این‌که افراد زیادی به کشف و کرامت ایمان ندارند و به تصوف و توانایی آن بی‌اعتقاد هستند. همچنین تعبیر خواب را باور ندارند و می‌گویند رخداد گذشته است که هنگام خواب دوباره مقابل چشمان ما ظاهر می‌شود ولی باتوجه به تجربه شخصی و مشاهدات و شنیده‌ها معتقد هستم که این مسائل واقعیت داشته و دارند و خواهند داشت و از این‌ها بسیار مهم‌تر و بزرگتر را دیده و شنیده‌ام. و آنها را به این دلیل در اینجا ذکر نمی‌کنم که پیامبر اعظم ﷺ فرموده‌اند: (کلم النّاس علی قدر عقولهم) چرا که همه چیز در عقل همه کس نمی‌گنجد الا عقول کسانی که شناگر ماهر دریای خداشناسی هستند و در پرتو (و لقد کرمنا بنی آدم) هستند زیرا خداوند متعال بی‌دلیل بنی بشر را اکرام نفرموده است و بشر و این دنیا تنها خواب و خور و خودآرایی یا تلاش برای دنیا داری و مال اندوزی و جنگ و جدال نیست. بلکه حقایقی دیگری نیز وجود دارد که آن هم امور باطنی و معنوی است. در پرتو آیه‌ی (لیس للانسان الا ما سعی) متوجه می‌شویم که با سعی و تلاش و ریاضت می‌توان به هر چیزی رسید چه دین باشد چه دنیا.

از کسانی‌که برای خداشناسی و تقرب به پروردگار خصوصاً از راه طریقت راستین تلاش کرده‌اند؛ افرادی در سایه‌ی کوشش خود به مقام (قطبیت) رسیده‌اند که همانا متصف شدن است به اوصاف الهی. زمانی‌که به این مقام رسیدند دیگر رفتن به آسمان‌ها و کرات دیگر برای آن‌ها آسان می‌شود، دیگر فریادرسی به هزارها مرید و منسوب برای آن‌ها سهل است. چرا که پرودگار متعال آن‌ها را به صفات خویش متصف فرموده (نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون) (الواقعه ۵۶). در حدیث قدسی هم آمده: (عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی اکون سمعه الذی یسمع به ویده التی یبطش بها ورجله التی یمشی علیها).

بنابراین اولیاء الهی می‌توانند به همه کس نزدیک شده و از احوال آنها با خبر باشند. همچون دستگاه تولید برق وقتی که کلید آن را می‌زنی در یک لحظه میلیون‌ها لامپ را روشن می‌کند؛ حال مرشد هم به کمک خداوند شبیه همین است.

کرامت اول :

سال ۱۳۹۴م در داروخان ساکن بودیم. به دلیل شرکت در جمهوری کوردستان (مهاباد) از هر دو کشور ایران و عراق تحت پیگرد بودم. ثروت زیادی داشتم که کم کم رو به اتمام بود و فقر داشت چهره‌اش را به من نشان می‌داد. تا آن زمان بغداد را ندیده بودم. شبی در خواب دیدم که در بغداد به بارگاه حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس سره رفتم. جمعیت زیادی را دیدم که اطراف ضریح مبارک مشغول زیارت هستند من نیز خواستم که به آنها بپیوندم. مشاهده کردم در قسمت بالا و سمت چپ، حضرت غوث، خویش را نمایان نمود. مردی سبزه و لاغر اندام بود. به طرف ایشان رفتم هنوز به وی نرسیده بودم با انگشت به سمت چپ حجره اشاره نموده و فرمودند: صوفی علاء صوفی علاء. یعنی پیش او برو. سر را برگرداندم دیدم که صوفیی نورانی و لاغر با ریشی سفید از دیوار وارد حجره شد. سریع رفتم دست و ریش وی را بوسیدم.

کرامت دوم :

بعد از این در خواب دیدم در قصری بزرگ هستم که مرتب گندم می‌آورند و آنجا تخلیه می‌کنند با افزایش ارتفاع گندمها، من که بر روی آن‌ها ایستاده بودم به سقف رسیدم. در همین خواب دیدم که خانه‌ای دو طبقه و زیبا دارم که با باگلِ رس گلکاری شده و درب و پنجره‌ای به رنگ آبی یا فیروزه‌ای با نقش یک جفت کبوتر خاکستری بر روی پنجره موجود هستند.

فردای آن روز پس از بیدار شدن از خواب به مسجد و نزد قاضی رحیم داروخان که مردی دانا بود رفتم خواب را برایش تعریف کردم نامبرده گفت برو دو رکعت نماز بخوان و بعد از استخاره به قرآن، نتیجه را به من بگو. بلافاصله نماز خواندم و در استخاره نیز این آیه آمد که می‌فرماید: ما یوسف را از زندان نجات دادیم. قاضی گفت: از تعبیر این خواب چنین بر می‌آید که بسیار ترقی خواهی کرد و از این بدبختی و فلاکت هم خلاص می‌شوی و نیز مشخص می‌شود که حضرت شاه علاءالدین مأمور و (قطب) زمان است. در ادامه گفت گرچه من خلیفه‌ی شیخ عبدالکریم هستم ولی دیشب در خواب دیدم که داروخان تبدیل به دریا شده و من آن طرف دریا تلاش می‌کنم به این طرف بیایم ولی موفق نمی‌شوم مشاهده کردم حضرت شیخ علاءالدین تشریف فرما شد و فرمودند: ملا رحیم! دستت را به من بده. دستم را به سوی وی دراز کردم در یک چشم به هم زدن مرا به آن طرف دریا منتقل کرد.

پس از این خواب ها، جنت مکان جناب استاد (شیخ قادر میشاوی) به منزل ما آمد و فرمودکه به (بیاره)ی شریف می‌رود وقتی از حال و روز و بدبختی من باخبر شد فرمود: از من می‌شنوی، در خصوص وضعیت فعلی خود به خدمت حضرت علاءالدین نامه‌ای بنویس چرا که نظر اولیاء کیمیاست. برای اولین بار و بدون سابقه‌ی آشنایی نامه‌ای به این مضمون خدمت ایشان نوشتم که جدای از تنگدستی در حال حاضر در هر دو کشور ایران و عراق قاچاق هستم و اگر برایم ممکن بود دوست داشتم به (پینجوین) بروم و به کار و کاسبی مشغول شوم. بعد از مدتی جواب نامه آمد. حضرت شاه علاءالدین با دستخط مبارک خویش مرقوم فرموده بودند که: (مبارک است در پینجوین اقامت کن انشاءالله برای دین و دنیایت خیر خواهد بود).

در آن زمان به دلیل این تحت پیگرد بودم هر از چندگاهی بابا شیخ نامی که فرمانده پاسگاه بود با نیروهایش برای دستگیری من می‌آمد و مجبور می‌شدم در غارها و پناهگاه‌های اطراف (کانی ژاژ) خود را مخفی نمایم.

وقتی که چشمم به نامه‌ی حضرت علاءالدین افتاد بدون ترس و نگرانی به پنجوین و مستقیماً به اتاق مدیر ناحیه به نام (هادی چاوشلی) رفتم. سلام کردم و خود را معرفی نمودم. این مدیر بسیار مقرراتی و سخت‌گیر بود به طوری‌که تأخیر کاری پدرش را هم بدون مجازات نمی‌گذاشت. همت حضرت علاءالدین کاری کرد که به محض اینکه خود را معرفی کردم، گفت: واقعاً خودت هستی؟ گفتم بله. آنچنان با محبت مرا در آغوش گرفت گویی پدری فرزند

گمشده‌اش را یافته است و دارد شادی می‌کند.! سریعاً از طریق تلفن، معاون ومأمور مرکزی را احضار کرد و گفت فلانی که مورد نظر ما بود، شخصاً به اینجا آمده است کسی مزاحم او نشود. سپس بازرس را صدا زد و کارهای قانونی را برای من انجام داد زیرا از خدمت نظام سرکشی کرده بودم و برای رفتن غیر قانونی به مهاباد هم موقوفی تعقیب برایم صادر کرد. سپس شروع کرد به تشویق و روحیه دادن به من و گفت: بیا پینجوین زندگی کن.

خلاصه بهار سال ۱۹۵۰با خانواده و در نهایت تنگدستی به پنجوین اسباب کشی کردم. پولی نداشتم که با آن شغلی دست و پا کنم. مبلغ ۴۰۰ دینار به حاج مصطفی محمد صالح پنجوینی بدهکار بودم. مرد بسیار مهربان و با گذشتی بود. آن سال در ایران خشکسالی بود و گندم خوب به فروش می‌رفت. نزد حاج مصطفی رفته وگفتم: به شما بدهکار هستم و پولی ندارم طلب شما را پس بدهم. شما گندم بخر من نیز آن را می‌فروشم. نصف سود آن را به عنوان بدهی خود به شما می‌دهم نصف دیگر را هم برای امرار معاش خانواده‌ام بر می‌دارم. نامبرده موافقت کرد و تلفنی گندم سفارش داد. یک انباری پیدا کرده و گندم‌ها را در آن ریختم با پا گندم‌ها را می‌فشردم تا حجم بیشتری گندم انبار کنم همینگونه ادامه دادم تا سرم به سقف انبار خورد. تا اینجا قسمتی از خواب من تعبیر شد. از سود آن معامله بدهی خود را به حاج مصطفی پس داده و علاوه بر آن مصرف یکسال گندم و مقداری پول برایم باقی ماند. مغازه‌ای افتتاح کردم و یک ساختمان کلنگی هم خریدم. بعد از یک سال خانه را بازسازی نموده و تبدیل به دو طبقه کردم. نزد اوستا حسن در و پنجره سفارش داده بودم بدون اطلاع من رنگ آبی فیروزه‌ای به آنها زده، ویک جفت کبوتر هم بر روی قسمت چوبی پنجره کند کاری کرده بود!

وقتی که برگشتم و خانه‌ای دو طبقه گِلکاری شده با گِل رس و تصویر یک جفت کبوتر را دیدم شکرانه‌ی نعمت به جای آوردم. بدین ترتیب خواب داروخان به تمامی تعبیر شد.

کرامت سوم:

پس از آن برای اولین بار در معیت ماموستا شیخ قادر میشاوی به خدمت حضرت شاه محمد علاءالدین قدس سره رفتم. مردی ریش سفید و بسیار لاغر بود. برای اولین بار که دست مبارکشان را بوسیدم بدون اختیار ریش مبارکشان را نیز بوسیدم همان گونه که در خواب و در بارگاه حضرت گیلانی بوسیده بودم. همان شب در خواب دیدم که شعله‌ای نورانی از بالای خانقاه بیاره

بلند می‌شد با صحبت‌ها و مصاحبت‌ها برایم مشخص و محقق شد که حضرت علاءالدین مرشد برحق و توانمندی است.

پس از دو روز جناب ماموستا شیخ قادر میشاوی فرمود: با هم به زیارت (شیخ عثمان) فرزند شیخ علاءالدین می‌رویم. گفتم: شیخ نُه تا فرزند دارند پس همگی را زیارت کنیم گفت: خیر. تنها شیخ عثمان. چون او مرشد است شما نمی‌دانی. قبول کردم و با یک گروه ۱۵ نفری در معیت استاد به زیارت (شیخ عثمان) رفتیم. در مسیر با خود دو تا شرط گذاشتم گر چه اکنون از کرده‌ی خود پشیمانم چرا که اقبال نامه می‌فرماید: امتحان کردن اولیاء الهی سم مهلک است.

با خود گفتم اگر این شخص، مرشد برحق باشد، هنگام زیارت انگشت اشاره را از انگشتان دیگر جدا می‌کند تا من آن را به قصد زیارت ببوسم. یا اینکه در میان این جمع فقط به من هدیه‌ای بدهد چون تاکنون هیچ وقت وی را ندیده‌ام.

هنگام زیارت، وقتی که نوبت من رسید فقط انگشت شهادت خویش را بلند کرد و من آن را بوسیدم ولی شیطان مرا وسوسه کرد که شاید انگشتشان درد می‌کرده یا تصادفی بوده است. در مدت نیم ساعتی که در محضرشان نشستیم ملاحظه کردم بسیار خوش سیما و شیرین گفتار و مطلع بود. هنگام مرخص شدن، همگی دست بوسی کرده و از اتاق خارح شدیم. متأسفانه خبری هم از تبرک نبود. لذا با نا امیدی خارج شدم. در همین اثنا یک نفرآمد و گفت: هرکس اهل پنجوین است بماند. چون فقط من اهل پنجوین بودم توقف کردم و بقیه در طبقه‌ی پایین منتظر من ماندند. بعد از پنج دقیقه خود حضرت شیخ عثمان با یک ظرف در دست تشریف آوردند درخواست داشت نام مرا بداند فرمودند: گرچه تبرک به شیخ والد تعلق دارد و من تبرکی ندارم ولی خرما خودش میوه‌ای مبارک است شما هم به همین نیت آن را برای خانواده‌ات ببر. وقتی که به دوستان ملحق شدم گفتند: دلیل این لطف علیحده برای اهل پنجوین چه بود؟. گفتم به راز و نیاز قلبی‌ام مربوط می‌شود و ماجرا را برای آنها بازگو نمودم.

کرامت چهارم: مرشد کامل در عالم خواب هم انسان‌ها را تعالی می‌بخشد.

بعد از اینکه برای اولین بار به بغداد سفرکردم، به همراه عده‌ای به زیارت حضرت غوث گیلانی قدس سره رفتم مشاهده کردم به خوبی جاهایی که در خواب دیده بودم را بدون کم و کاست به جا آوردم. از شخص مطلعی سئوال کردم آیا این بارگاه قبلاً تخریب شده؟ گفت بله در زمان مغول و نادرشاه ویران و بعدها بازسازی شده است و خیلی از علماء را نظر بر این است که

حضرت غوث در محلی که اکنون زیارت می‌شود نیست و اصل قبر درگوشه‌ی بالای دیوار سمت چپ قرار دارد. یعنی همان جاییکه من در خواب به خدمت ایشان رسیده بودم.

سال ۱۹۵۰ م از (داروخان) به (پنجوین) اسباب کشی کردم. آن جا با شخصی به نام (محمد امین خالق عبدالله) که اکنون به حاج ملامحمدامین شهرت دارد و هنوز در قید حیات است و در منطقه (شهرزور) زندگی می‌کند آشنا شدم. مردی بسیار جوانمرد و اهل سخا و کرم مهمان نواز و دارای سفره و خوانی گشاده بود اما از بد روزگار دچار فقر و تنگدستی شده و بسیار افسرده و غمگین بود سال۱۹۵۱م نزد من آمد و در عالم رفاقت سفره‌ی دل خویش را پیش من گشود و گفت متأسفانه پس از ده سال ازدواج با همسرم هنوز بچه دار نشده ایم؛ یک گاو دارم اما هرکاری می‌کنم تن به شخم زدن نمی‌دهد؛ اسبی هم دارم که ابداً اجازه سواری نمی‌دهد همینکه به طرفش می‌روم رم می‌کند! نمی‌دانم به کجا پناه ببرم؟! من هم به او گفتم اکنون که تو نزد من درد دل کردی راه چاره‌ای به شما نشان می‌دهم به آن عمل کن. گفت: چشم. گفتم: برو (بیاره) و برای حل مشکل خویش به خدمت حضرت شیخ محمد علاءالدین قدس سره برو و از همت ایشان استمداد بخواه. محمدامین آقا به (بیاره) رفت پس از بازگشت این گونه برای من تعریف کرد:

به خدمت حضرت علاءالدین قدس سره رسیدم ، بسیار دلبسته‌اش شدم و قبل از هر چیز عرض کردم باید شخصاً بنده را تلقین طریقت بفرمایی فرمودند: من کسالت دارم ولی شما را نزد شخص بزرگی می‌فرستم من نیز محکم دست او را فشرده و اصرار داشتم که شخصاً مرا تلقین فرماید در این هنگام شیخ عثمان فرزند شیخ داخل شدند و فرمودند: برادر جان شیخ را اذیت نکن. ایشان به سبب کهولت و بیماری نمی‌توانند من پسر ایشان هستم و به جای وی شما را تلقین می‌کنم و هر امری که داشته باشی بر دیده‌ی منت می‌نهم. در خدمت ایشان به اتاقی رفتیم و پس از تمسک به طریقت نقشبندی، سرگذشت خود و ماجرای بدبیاری فعلی را به عرض وی رساندم که همسرم بچه‌دار نمی‌شود و گاوم تن به شخم نمی‌دهد و اسب نیز اجازه‌ی سواری نمی‌دهد.! شیخ عثمان فرمودند: پس از مراجعه به خانه، زیرگوش اسب خود بگو که از زبان شیخ عثمان به شما می‌گویم اگر اجازه‌ی سواری به صاحب خود را ندهی ترا به یک گله‌دار یا گاریچی می‌فروشم تا آن قدرکار از تو بکشند که زیر بار تلف شوی! همچنین درگوش گاو زمزمه کن و بگو اگر تن به شخم ندهی ترا به قصاب می‌فروشم تا تو را تکه تکه بکند. و نیز فرمود اسم

همسرت چیست؟ عرض کردم فاطمه. فرمودند باید نامش را به خدیجه تغییر بدهیم انشاءالله بچه‌دار می‌شود.

محمدامین در ادامه گفت چون من خیلی از نام خدیجه بیزار بودم از شیخ خواهش کردم که اسم دیگری غیر از خدیجه انتخاب نماید شیخ فرمود چرا اینقدر اصرار می‌کنی من نیز به دروغ گفتم قربان! خواهرم خدیجه نام دارد دوست ندارم همسرم نیز همین اسم را داشته باشد. شیخ پس از اندکی تأمل فرمودند: بماند برای فردا صبح نام دیگری پیدا می‌کنم. فردای آن روز حضرت شیخ برگشتند و فرمودند: آقا محمدامین! خواهر شما با چنین اسمی یا هنوز به دنیا نیامده است یا اینکه اکنون در قید حیات نیستند.! شیخ که این را فرمود یقین پیدا کردم فهمیده است من دروغ گفته‌ام بسیار شرمنده شدم و عرض کردم قربان! همان خدیجه خوب است.

صبح روز بعد پس از خداحافظی ازحضرت شیخ عثمان قدس سره ، رفتم و عین فرمایش شیخ را در گوش اسب زمزمه کردم و لگامش را گرفته و تا پینجوین، از اسب پایین نیامدم. روز دیگر گاو را هم به گاوآهن بستم و فرمایش شیخ را در گوش او خواندم اکنون آن هم تن به کار می‌دهد و این باغ را که می‌بینی با همین گاو شخم زده‌ام. در مورد همسرم نیز که دیگر خدیجه صدایش می‌کنم منتظر آینده می‌مانم.

سال۱۹۸۴م برای اطمینان از محمدامین پرسیدم فاطمه قبلی و خدیجه‌ی فعلی چند تا بچه به دنیا آورده است؟ گفت: بعد از تغییر نام، تاکنون سیزده بار حامله شده است چهار تا از بچه‌های ما فوت کرده‌اند و بقیه در قید حیات هستند.

کرامت پنجم :

هنگامیکه همسرم قضا و بلای حضرت پیر را با خود برد و فوت کرد. چند نامی را یادداشت کردم و به بیاره رفتم آن زمان رفت و آمد با اسب و الاغ بود. وقتی که به قهوه‌خانه‌ی (باسکه دریژ) (ملگه‌ی چنار) رسیدم یک چایی نوشیدم و اندکی به فکر فرو رفتم بی اختیار از خود خجالت کشیدم که من دارم برای خودم زن می‌گیرم جالب نیست که همچون شخصی را به درد سر بیاندازم. بنابراین تصمیم قطعی گرفتم که این موضوع را همین‌جا فراموش کنم و دیگر حرفی از آن نزنم و صرفاً به نیت جهت زیارت بروم و بس.

با همین تصمیم به طرف بیاره راه افتادم. به نزدیکی خانقاه که رسیدم، جنت مکان میرزا احمد که در زمان شیخ مرحوم نیز خادمی دلسوز بود با خنده و قهقه‌ای عجیب به طرف من آمد

وگفت: ترا به خدا سوگند به من بگو چرا آمدی؟ چون سئوال برایم عجیب بود پرسیدم چرا اینگونه مرا قسم می‌دهی؟

گفت چون دیروز همین موقع حضرت پیر فرمودند: به خانقاه برو اگر از اهالی پنجوین کسی آنجا بود بفرستیم دنبال میرزا صدیق به اینجا بیاید. من نیز در خانقاه و حتی در بازار هم جار زدم ولی کسی را از اهالی پنجوین نیافتم. لذا برگشتم و عرض کردم قربان! کسی را نیافتم. فرمودند: پس چکار بکنیم؟ ماشین نیست؛ تلفن هم نیست؛ قدرت پیران گذشته را هم نداریم که از دور صدایش کنیم!. به همین دلیل قسم دادم که چگونه آمدی؟ گفتم: بی اختیار شوق آمدن در من پیدا شد و خواستم به خدمت حضرت پیر بیایم خواسته‌ای هم داشتم که از آن هم صرفنظر کردم و صرفاً محض زیارت آمده‌ام و بس. میرزا احمد با خوشحالی همچون مژده‌ای این خبر را به حضرت پیر رساند و گفت قربان! فلانی خودش اینجا آمده است.

وقتی که وارد شدم و با احترام سلام کردم، خدا علیم است فوراً به طرف من برگشته و فرمودند: علیکم السلام. با موضوع ازدواج چکار کردی؟ سکوت کردم. یک نفر در خدمتشان بود. منتظر ماندم تا آن شخص رفت به حضور رفتم و دست مبارکشان را بوسیدم. مرا نزد خود نشاند و دوباره فرمودند: بسیار خوش آمدی. ازدواج نکردی؟ وقتی دیدم دوباره پرسیدند، خیلی با شرم عرض کردم: قربان! هنگام آمدن از پنجوین، چنین خواسته‌ای در نظرم بود ولی در قهوه‌خانه‌ی (باسکه دریژ) منصرف شدم چون خجالت می‌کشیدم به عرض برسانم. اکنون که خودتان می‌فرمایید، نمی‌دانم چه عرض کنم؟ فرمودند: دوست دارم معتقدین ما ازدواج بکنند و با ما مشورت بنمایند. زیرا این موضوع خیلی مهم است. من نیز اسم پنج نفر را به ایشان تقدیم نمودم. سه نفر از آنها را نپسندیدند ولی دو تای دیگر را تأیید و فرمودند: اگر اینها میسر نشدند اسامی دیگری برایم بفرست. بعد از تلاش زیاد، ازدواج با هیچ یک از آنها میسر نشد. سپس دختری به نام (ثانیه) را از شهر مریوان معرفی کردند. من نیز طی نامه‌ای نظر حضرت پیر را درخواست کردم. درپاسخ فرموده بودند: اگر دوست داشته باشی دختر بدی نیست قد و گردنش بلند است و بی عیب و نقص است اما دو نکته دارد.

اول: شخصی محرم را بفرست تا از نزدیک او را ببیند مبادا بیماری تراخم چشم داشته باشد.

دوم: گرچه این دختر قسمت شماست ولی خوب است چون به دلیل عمر کوتاهش بلا گردان تو خواهد شد.

حال ببینیم سر انجام این ماجرا به کجا ختم خواهد شد.؟
تصمیم گرفتم به دلیل عمر کوتاه این دختر از ازدواج با وی صرفنظر کنم.
یک روز به زیارت حاج ملا احمد قاضی که عالمی با کفایت است رفتم در میانه‌ی صحبت کردن عرض کردم: قصد ازداوج با این دختر مریوانی را داشتم اما چون حضرت پیر مرقوم فرموده‌اند که عمرشان کوتاه است از خواستگاری وی منصرف شده‌ام.
حاج ملا احمد فرزند ارشد قاضی، طی یک شرح عالمانه فرمودند: فرض کنیم سن شما به یکصد سال برسد مهم این است که فرمایش حضرت پیر قطعاً به وقوع خواهد پیوست پس شاید نسبت به شما عمرش کوتاه باشد. این تأویل مرا نسبت به خواستگاری ترغیب کرد. حاج فقی احمد باشماغی و حاجیه رحمه خانم را که زنی مؤمنه و از بستگان بود را به روستای (کانی میران) فرستاده و گفتم با دید مشتری به آن خانم نگاه کنند اگر تراخم چشم داشت هیچ حرفی نزنید ولی اگر مشکلی نداشت خودتان وکیل باشید چون تنها اسم همدیگر را شنیده‌ایم. بعد از یک روز برگشتند و گفتند خیلی دقیق به او نگاه کردیم. بسیار زیبا و بی نقص است چشمانش هم بسیار قشنگ است. قرار مدارهای ازدواج را گذاشتیم.
با هزینه‌ای گزاف ویرا خواستگاری و به خانه آوردم ولی صبح‌ها که نگاه میکردم، می‌دیدم که با هر دو دستانش چشمهای خود را مالش می‌دهد. بعد از یک هفته علت را پرسیدم گفت: حدود دو سال است که چشمانم از زیر پلک خارش دارند. وقتی که دقت کردم متوجه شدم کمی تراخم چشم دارند.
سریعاً نامه‌ای خدمت حضرت پیر نوشتم و گفتم: حضرت شیخ صحیح فرمودند چشمان همسرم تراخم دارد. مقداری پول خود و همسرم را نیز به عنوان هدیه با نامه خدمتشان ارسال کردم. وقتی که پیک برگشت، حضرت پیر پاسخ فرموده بودند: هدیه‌ی شما را قبول نمودم ولی مال ثانیه خانم را برگشت دادم برای خودشان. پماد چشم را برایتان فرستادم. صبح و شب استفاده نماید تا این پماد تمام می‌شود خداوند باقی می‌ماند و ملکش. خوانندگان عزیز، حقیقتاً هنوز ملهم تمام نشده بود که ثانیه خانم فوت نمود و تنها یازده ماه نزد من بود.
بخاطر دارید که حضرت شاه محمد عثمان قدس سره در نامه اول نوشته بودند: «عمرشان کوتاه است و برای همین هم خوب است که قضا و بلای ترا با خود ببرد.»
حالا ببینیم چه اتفاقی افتاد.

بهار سال۱۹۶۲م وقتی که در اثر حمله‌ی رژیم عراق، پنجوین تخلیه شد، ثانیه را به منزل پدرش فرستادم. ما هم درگیر جنگ و بمباران هوایی شدیم. بعد از چند روز خبر آوردند که همسرتان به دلیل موقعیت خطرناک شما بسیار نگران و مضطرب است. بهتر است سری به او بزنی و الا از غصه دق می‌کند. آن زمان حقِ ورود به ایران را نداشتیم ولی یک شب بصورت مخفیانه برای مدت چند ساعت نزد او رفتم و دلداریش دادم. هنگام خداحافظی قرآن را به طرف آسمان بلند کرد و سه بار گفت: خداوندا به خاطر این کتابِ مجید، هر بلایی که قرار است از آسمان بر سر این مرد فرود بیاید به جای او بر من نازل شود. با دلتنگی از هم جدا شدیم. صبح زود برگشتم. آن روز در اثر بمباران هوایی کشته و زخمی داشتیم و من به زحمت توانستم نجات پیدا کنم. همسرم روز بعد رهسپار بهشت شد و جان پاکش را به خاک سپرد . خداوند او را ببخشاید.
این است اطلاع (قطب) زمان و اولیاء الهی از امورات جهان.

کرامت ششم : سرکشی از امر غوث زمان بسیار زیانبار است.

پس از واقعه‌ای که عرض شد، حاکم پنجوین، به دلجویی از فراری و آواره‌ها و تشویق آن‌ها به برگشتن به خانه‌های خود پرداخت و عفو عمومی اعلام کرد.
حضرت پیر دستگیر (ادام الله تعالی نعمه بقائه) از طریق عارف بیگ کانی میران سفارش فرموده بودند که من و برادرانم به پنجوین بر نگردیم چون دستگیر خواهیم شد. من نیز فوراً به اطلاع برادرانم رساندم ولی به حرف من توجه نکرده و پس از بازگشت ، هر دو را دستگیر و به (نگره سلمان) منتقل کردند.
باز هم فرمایش (قطب) محقق شد.

کرامت هفتم :

در آن زمان من به اداره‌ی چهار خانواده گرفتار شدم. منزل خود، پدر و دو تا از برادرانِ زندانی‌ام. به روستای(وینه) نقل مکان نمودیم. بعد از آن خبر آوردند که برادر بزرگم در زندان در اثر آزار و شکنجه کشته شده است. خودم نیز به بیماری ورم زبان و گلو مبتلا شدم و قدرت تکلم را از دست دادم.
از ایران و عراق قاچاق و مسئولیت چهار خانواده بر دوشم افتاده است. عده‌ای از فرماندهان پیشمرگ مستقر در کوهستان هم درخواست سازماندهی و ارسال آذوقه و لوازم دیگر را داشتند. وضعیتم به گونه‌ای شد که کسی به امید زنده ماندن من نبود. دکتر و درمان هم وجود نداشت. از

سر ناچاری یک شب به همراه دو نفر دیگر به صورت قاچاقی به طرف (دورود) شریف به قصد زیارت حضرت پیرِ دستگیر حضرت شاه عثمان جان (ادامه الله) راه افتادیم. نصف شب به روستای بالک و منزل علامه‌ی زمان و فرید دهر صاحب مقام عالی جناب استاد ملا باقر قُدِّسَ سِرُّهُ رفتم. ماجرای خود را به عرض ایشان رساندم. فرمودند: قبل از اینکه به خدمت حضرت پیر برسی، سری به خلیفه (احمد) بالک بزن.

* خلیفه احمد بالک رَحِمَهُ‌اللهُ از خلفای حضرت علاءالدین و حضرت پیر بودند. در ظاهر شخصی کشاورز ولی در علم باطن دریایی مواج بود. مؤلف

به خدمت ایشان رسیده و وقایع خود را عرض نمودم. فرمودند: نگران نباش. برادرانت صحیح و سالم هستند پیش شما بر می‌گردند و به پنجوین می‌روند. بعد از آن هم چندین بار شهر را ترک کرده و دوباره برمی‌گردند. عبدالکریم قاسم و حکومت او به زودی از بین می‌رود. امیدی هم به ملا مصطفی(بارزانی) ندارم.

همان شب آنجا را ترک کردم. یک ساعت مانده به اذان صبح به دورود رسیدم و شرح حال خود را مفصلاً به عرض حضرت پیر رساندم. و درخواست کردم به صورت مخفیانه مرا به کرمانشاه بفرستد چون می‌گویند آنجا بیمارستان روسیه وجود دارد و می‌خواهم جراحی گلو انجام بدهم. دست مرا گرفت و فرمود: از روی اسم شما، این مریضی نیازی به عمل جراحی ندارد. زیرا اثنی عشر شما ملتهب شده و کلیه‌هایت هم رسوب دارد. پرهیزهایی که برایتان مشخص می‌کنم با چند داروی گیاهی استفاده بکنی، من ضامن بهبودی هر دو مریضی شما خواهم شد. در مورد برادرانت هم، نگران نباش. به سلامتی باز می‌گردند و به دیدار همدیگر شاد خواهید شد. انشاءالله عبدالکریم قاسم هم به این زودی‌ها از بین می‌رود به برادر بزرگت هم بگو گروه دیگری بعد از قاسم سر کار خواهند آمد مواظب خودش باشد.

هنگامی‌که برگشتم برای مثال این فرمایشات را برای مجیدخان محمد رشید بازگو نمودم. گفت: این حرف‌ها را به ذهن خود می‌سپارم. اگر به وقوع پیوست، شرط می‌بندم که درویش شیخ عثمان شوم- بعد از سه ماه قاسم و دار و دسته‌اش نابود شدند. شکر خدا برادران من سالم برگشتند. تا کنون بیشتر از سه بار پنجوین را ترک و دوباره باز گشته‌ایم. جدای از اینکه دو بار هم در آتش سوخته است.

کرامت هشتم: نصیحت محمد رشیدخان

حوالی سال۱۹۶۷م محمد رشیدخان داروخان از مبارزها اندکی دلخور شده و قصد داشت به فرماندار عراقی نزدیک شود. فرماندار هم بسیار راغب بود. حضرت پیر نامه‌ای نصیحت آمیز به همراه شعر زیر را برایش نوشته و فرموده بودند که مواظب جایگاه خویش باشد.

هرکه گریزد از خراجات شاه بارکش غول بیابان شود

خلاصه درهمان ایام عده‌ای مسلح به عنوان نیرویی سیار برای تفتیش عقاید اهالی به آن منطقه فرستاده شده بودند. محمد رشیدخان به یاری یکی از شیوخ قصد جلوگیری از آنها را داشت ولی گروه نامبرده با اعمال زور خود را بر (چویسه) و (داروخان) و روستاهای اطراف تحمیل نمودند. من هم در این وقت پر مخاطره، به نیت صلح و آشتی به داروخان رفتم. محمد رشید به بهانه‌ی مریضی از طبقه‌ی بالای عمارتش پایین نمی‌آمد. وقتی که به نزد وی رفتم گفت: میرزا! غول بیابان یعنی چی؟ سریعاً جواب دادم به این افراد مسلح می‌گویند که به زور وارد اینجا شده و کسی زبان آنها را نمی‌فهمد.

کرامت نهم: اولیا هوشیار و توانا هستند.

پس از شکست انقلاب، نوروز۱۹۷۵م بعد از اعلان عفو عمومی، با خانواده به سلیمانیه برگشتم. هنگام ورود پسرم به سلیمانیه بسته‌ای حاوی نامه‌های محرمانه و عکس و چیزهای قاچاق و اخبار سری در محل بازرسی به دست مأمورین افتاده و پسرم علیرضا نیز با آن وسایل دستگیر و به اداره‌ی امنیت منتقل شد. وقتی که به من خبر دادند، راه فرار بسته بود و بیم مرگ وجود داشت. اجباراً قبل از هر کار به مسجد اوقاف و نزد جناب حاج ملا احمد قاضی رفتم. جناب (ملا محمد مل چه‌ور) که از مقربان حضرت پیر است نیز آنجا تشریف داشتند. حاج ملا احمد موضوع را به وی گفت. ایشان برخواسته وضو گرفته و رو به قبله ایستاد و چشمهایش را بر هم نهاد می‌خواست دعا بخواند ولی فوراً چشمهایش را باز کرد و گفت: منت ما را نکش از ما بزرگترها به کار شما مشغول است! یعنی حضرت پیرقدس سره. درحقیقت خودم نیز شب در خواب دیدم که حضرت پیر مقابل درب اداره‌ی امنیت ایستاده است.

همان روز با محمد رئوف برادرم به استقبال مرگ به اداره‌ی امنیت رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم اراده‌ی الهی بر این بود که همه‌ی مأمورین را گیج و خمار دیدیم. انگاری بنگ مصرف کرده بودند قدرت نگاه کردن و حرف زدن نداشتند. علیرضا را آوردیم و برگشتیم.

کرامت دهم: حضرت پیر ﷺ در زندان هم حاضر هستند.

بعد از گذشت یک ماه، در بازار شهر بی سر و صدا و بدون این‌که کسی متوجه شود شبیه آدم ربایی مرا دستگیر و به بغداد منتقل کردند. چشم و دست بسته در جایی تاریک مرا به ابعاد ۶ در۱۱متر حبس کردند. تنها از طریق صدای حشرات و پرنده‌ها شب و روز را تشخیص می‌دادم دو نفر دیگر نیز که عرب بودند، در آن اتاق زندانی بودند. آن دو در این اتاق بی منفذ و تاریک، مدام سیگار می‌کشیدند. اتاق پر از دود و خالی از هوای پاک بود. دو تا ظرف هم رنگ گذاشته بودند یکی برای آب آشامیدن و دیگری برای دستشویی. یکی از عرب‌ها که اهل فاو بود خیلی نفهم بود. برایش مهم نبود که در کدام ظرف ادرار بکند یا آب بنوشد. شپش همچون لانه‌ی مورچه از زمین بیرون می‌جهید. این دو نفر در طول شب و روز مشغول کشتن شپش بودند. آب هم وجود نداشت که دستانشان را بشورند. وقتی که خوراک لوبیا و گوشت می‌آوردند؛ عربها سریعاً نان را داخل غذا تلیت کرده و با همان دستان تمیز! به هم خبر می‌دادند و می‌گفتند: بفرمایید. اگر نخوری از گرسنگی میمیری و اگر بخوری از ترس می‌میری!

مدت هفت روز در این وضعیت سخت باقی ماندیم جدای از شکنجه و تهدید به مرگ و بازجویی‌های سخت، چهار شب گذشت و من در این فاصله هیچ خوابی ندیدم. بسیار مأیوس شده بودم. امیدی به زنده ماندن نداشتم. شب پنجم در خواب دیدم که دو تا خرس سفید رنگ به طرف من آمدند. با چیزی شبیه میله‌ی پلاستیکی به یکی از آنها زدم فوراً هلاک شد. آن دیگری هم سریع فرار کرد.

فردای آن روز با چشم‌های بسته مرا برای بازجویی بردند. متوجه شدم در پرسش و پاسخ بسیار موفق بودم. سئوال این بود که بیشتر چه کسانی بدخواه شما هستند؟ گفتم: کمونیست‌ها... فوراً نظرشان عوض شد و مرا به بالا فرستادند. ششمین شب که بسیار برایم عجیب بود، مرشد و اولیاءالله مددکار روزهای سخت است. در مورد من هم ، از این سخت‌تر از متصور نبود و هر لحظه در انتظار مرگ بودم. همچنین بعلت غذای آلوده و موریانه و دود سیگار و هوای کثیف اتاق دچار تنگی نفس شدم و همان شب در خواب دیدم که دیوار شکاف برداشت و حضرت پیر تشریف فرما شدند. من نیز برخاسته و مصافحه و خوش آمدگویی کردم. حضرت پیر در پاسخ فرمودند: خدا نگهدار شما باشد فردا از اینجا خواهی رفت. از خواب که برخواستم از این خواب بسیار خوشحال شدم و شروع کردم به گفتن یا سراج‌الدین و یا علاءالدین. هم بندی عرب که از

رؤسای نظامی بود و به اعدام محکوم شده بود، گفت: علاءالدین کیست؟ گفتم: یکی از اولیای بزرگ و صاحب تصرف است. وی هم دراز کشید و شروع کرد به یا علاءالدین گفتن. بعد از مدتی از خواب برخواست و گفت: علاءالدین شما را نجات خواهد داد پس اگر رفتی یک دنیار به من بده. فردای آن روز با چشمان بسته مرا به بازجویی بردند. ولی مرا به شکنجه و آویزان کردن به پنکه‌ی سقفی تهدید کردند. من هم فقط می‌گفتم: یا سراج‌الدین. بعد از مدتی دو نفر یقه‌ی مرا گرفتند و بر روی صندلی نشاندند و گفتند: حرف بزن. لام تا کام حرف نزدم. دوباره و سه باره تکرار کردند ولی فایده‌ای نداشت. آنگاه افسر بازجو چشم مرا باز کرد و به من آب داد و لبخندی به من زد سپس به یکی از پاسپان‌ها گفت که مرا از آنجا ببرد و سفارش کرد بعد از این مثل آدم با من رفتار کنند. پاسبان هم به همه می‌گفت افسر گفته مثل آدم با من رفتارکنند.
شب هفتم در خواب دیدم جمعی از علما و صلحا برای جلسه به جایی می‌آمدند. از بین آنها سید احمد دف و صوفی احمد هرگینه را شناختم بقیه را به یاد ندارم. در آن خواب متوجه شدم که این عده منتظر حضرت پیر هستند که در مورد من صحبت بکنند. زیاد طول نکشید حضرت پیر همانند شب گذشته از شکاف دیوار وارد شده و فرمودند: می‌خواهم از غذایی که شما می‌خورید امتحان کنم. یک ظرف از همان تریتی که مرد عرب با دستهای کثیف خود آماده کرده بود، جلوی حضرت پیر گذاشتم. لقمه‌ای از آن را در دهان خود گذاشت مشاهده کردم بدن حضرت پیر شروع به لرزیدن کرد و آن مقدار غذا از گلویشان پایین نرفت و از ریش مبارکشان سرازیر شد. کم مانده بود از حال برود من نیز به سرعت ایشان را در آغوش گرفتم و از اتاق خارج نمودم مقابل من ایستاده و فرمودند: هزاران بار شکر که دیگر به این منزل شما نمی‌آیم. در آن خواب حضرت پیر را به قرآن قسم دادم که تنها برای پنج دقیقه‌ی دیگر تشریف داشته باشند و گرنه از دلتنگی و درد زندان سکته می‌کنم. حضرت پیر قبول نفرمودند و من از خواب بیدار شدم.
صبح آن روز با چشمان بسته مرا نزد افسر بردند. از من و (محمد بیگ گولی)، (خضر رشید بحری) و (محمود رشید بحری) عذرخواهی نمود و گفت نتیجه‌ی تحقیق مشخص کرده است که شما بی‌گناه هستید و همانجا ما را آزاد کردند.
این است مواظبت و فریاد رسی اولیای الهی.

کرامت یازدهم: اولیاء راز دلها مطلع هستند.

حدوداً یک سال قبل از وفات حضرت شاه محمد علاءالدین قدس سره به همراه عده‌ای در بیاره بودم. احتمالاً در میان این جمع، کسی به این فکر کرده باشد که چه کسی بعد از حضرت شیخ جانشین خواهد شد؟. ناگهان حضرت علاءالدین موعظه را آغاز و درمیانه‌ی نصایحشان فرمودند: اکنون من عمری طولانی سپری کرده و به مرگ نزدیک شده‌ام و این را بدانید که هرگز به امت پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم و مرید و منسوب خویش خیانت نخواهم کرد. کسی که بعد از من لایق ارشاد و جانشینی باشد و شایستگی این را داشته باشد که مسلمانان خود را تسلیم وی نمایند، فرزندم عثمان می‌باشد. و هر که اینجا حضور دارد و کلام مرا می‌شنود برای همه‌ی دوست و احباب خود بازگو نماید.

کرامت دوازدهم: مرید می‌تواند به خواب خود اطمینان نماید.

هنوز یکسال از واقعه‌ی فوق سپری نشده بود که یک شب در خواب دیدم: سواری با اسبی کهر از میان نیزار بیرون جهید. ملاحظه کردم حضرت علاءالدین است عبایی زرد رنگ بر تن و عمامه‌ای سفید بر سر داشت. دشتی وسیع و شنی پدیدار گشت که تپه‌ای بزرگ در وسط آن بود. حضرت علاءالدین سوار بر اسب دور آن تپه حرکت کرد. من نیز وی را تماشا می‌کردم. چیزی به دور زدن تپه نمانده بود که مشاهده کردم دار و درخت و چمنزاری به شکل قبرستان هویدا شد. حضرت شیخ آن‌جا پیاده و از دیده غایب شدند. به جای ایشان حضرت شاه عثمان ظاهر شدند. به سمت وی رفتم. رودخانه‌ای زلال و زیبا در بین ما قرار داشت. وقتی که بیدار شدم خبر آمد که حضرت شاه علاءالدین قدس سره وفات فرموده‌اند.

کرامت سیزدهم: اگر شاه بخواهد شیر نزد من روباه است.

حوالی سال۱۹۶۴ شخصی به دلیل سخن چینی بدخواهان بنای ناسازگاری با من گذاشت. مسئولیتی که داشتم را از من باز پس گرفتند. به مدد اولیاء توانستم تا انعقاد گنگره‌ی هفتم حزب دمکرات کردستان عراق دوام بیاورم. دکتر فواد برای عضویت در کمیته‌ی مرکزی و مسئول شاخه‌ی چهار حزب برگزیده شد. آن زمان مسئول منطقه‌ی پنجوین بودم و در (بایاوا) سکونت داشتم. خبر دادند که دکتر فواد دوباره به سِمَت فرماندهی شاخه‌ی چهار برگزیده شده و در جلسه‌ی نهم فوق الذکر گفته است: یا این مسئولیت را نمی‌پذیرم یا اولین کارم عزل و ضربه زدن به فلانی خواهد بود تا مثل دفعه‌ی باعث برکناری من نشود. از تهدید وی واقعاً ترسیدم لذا

نامه‌ای از شرح ما وقع به محضر حضرت پیر در دورود نوشتم. در پاسخ فرموده بودند: این شخص قبل از رسیدن نزد تو موقفش نسبت به شما عوض خواهد شد و زیاد دوام نیاورده و خواهد رفت.

در منزل نشسته بودم که شخصی آمد و گفت: دکتر فواد به همراه (عبدول سوران) و (شوکت حاج علی)- یعنی همه‌ی مدیران شاخه‌ی چهار- آمده‌اند و پایین منتظر شما هستند. وقتی که نزد آنها رفتم قبل از همه دکتر فواد به استقبال من آمد و با من روبوسی کرد. بقیه گفتند مایل هستیم منزل شما کمی با هم بنشینیم. بعد از نشستن دکتر فواد گفت کدورتی بین ما وجود دارد. حق با من باشد یا با تو از این لحظه به بعد خود را برادر کوچک شما می‌دانم و چیزی در دل ندارم. من نیز حسب وظیفه آنچه لازم بود پاسخ دادم. پس از صرف غذا رفتند. بعد از چهار ما اتفاقی افتاد که به خاطر آن دکتر فواد صف میهن پرستی را ترک و به جرگه‌ی بدخواهان پیوست درکنگره‌ی هشتم به خیانت محکوم و نامش وارد لیست سیاه شد و برای همیشه از لیست کورد بودن پاک شد.

کرامت چهاردهم: مردان خدا هنگام سختی بهداد دوستان می‌رسند.

شب شکست مبارزه‌ی کوردستان درسال۱۹۷۵م نزدیک به فجر در خواب دیدم که هر دو پیر یعنی حضرت پیر و حضرت شیخ علاءالدین تشریف آوردند و هرکدام یک دست مرا گرفتند از زمین بلند کرده و سریع رفتند. من هم فریاد زدم و سعی کردم به پای آنها بیافتم نمی‌دانم دستم به پای آن‌ها رسید یا خیر. وقتی که بیدار شدم خبر رسید که مبارزه شکست خورده است.

کرامت شانزدهم: خداوند خواست اولیاء را میسر می‌فرماید.

سال۱۹۵۷حضرت پیر به پنجوین تشریف آوردند. حاج حسین غلام نامی در محله‌ی بنگله قطعه زمینی داشت که اکنون مسجد بنگله درآن جا بنا شده است. حاج حسین شخصی محترم و بازرگانی موفق بود ولی نسبت به خاندان بیاره بی‌علاقه بود. حضرت پیر طالب آن زمین شد و مرا وکیل خرید زمین نمود. موضوع را که با حاج حسین مطرح کردم گفت به هیچ وجه قصد فروش آن‌جا را نداشته و اگر هم بفروشم به صوفی جماعت نخواهم فروخت. به عرض حضرت پیر رساندم فرمودند: دست بردار نشو. چند بار به صورت غیر مستقیم و یک بار هم به صورت نیمه مستقیم مطرح کردم. حاجی عصبانی‌تر از قبل گفت : لطفاً دیگر از این موضوع حرف نزن. حضرت پیر به همراه جمعیت کثیری از علما و صلحا و مریدان به منطقه‌ی (شلیر) تشریف بردند.

من هم خود را آماده کردم. حضرت پیر فرمودند: تا من بر می‌گردم شما مشغول خرید زمین باش. بسیار ناراحت شدم چون حاجی خواسته بود که به این بحث خاتمه بدهم. حضرت پیر تشریف بردند ولی من نتوانستم چیزی به صاحب ملک بگویم. سه روز بعد از رفتن حضرت پیر، هنگام ظهر متوجه شدم حاجی با چهره‌ای بر افروخته نزد من آمد و گفت: زمین در اختیار شماست هر کاری می‌خواهی با آن بکن. با تعجب گفتم: چی شده کسی چیزی به شما گفته؟ گفت به خدا عثمان (حضرت پیر) شبانه روز دست از سرم بر نمی‌دارد. گفتم واقعاً چه اتفاقی افتاده است. سوگند خوردکه این ظهر خوابیده بودم شیخ در خواب سه بار دستم را گرفته و فرموده: زمین را به من بفروش. دوباره به خواب رفتم باز به همان صورت دست مرا گرفته و از خواب بیدار کرده است. من گفتم الان می‌روم و زمین را به میرزا تحویل خواهم داد تا از دست شیخ عثمان خلاص شوم. این گونه شد که تا حضرت پیر از سفر مراجعت فرمودند زمین را به قیمت روز از حاجی خریدم. اکنون مسجد است.

کرامت هفدهم: باز در همان سفر...

در سفر به (شلیر) برای نهار به روستای(نزاره) تشریف می‌برند. آن زمان اتومبیل وجود نداشت در سفر اسب و چارپا استفاده می‌شد. بعد از ظهر (شیخ محمد سعید) نزاره که بزرگ شیوخ کهنه پوشی بود، بهترین اسب را با زین و برگ و لگام آراسته و برای حضرت پیر آماده و به خدمت می‌آورد. طبق رسوم و از باب احترام چند نفر از شیوخ اسب را نگه داشته و به حضرت پیر کمک می‌کنند که سوار شود یک پایشان را رکاب گذاشته ولی بعد پیاده می‌شود و می‌فرمایند من سوار این اسب نمی‌شوم. اسب دیگری پیدا کنید. عرض می‌کنند قربان! این بهترین و زیباترین اسبی است که خدمت آورده‌ایم. می‌فرمایند قطعاً سوار این اسب نخواهم شد. سوار اسب دیگری شده تشریف می‌برند.

بعد از تشریف فرمایی حضرت پیر، شیوخ نزاره به همدیگر می‌گویند: شاید این اسب دزدی بوده یا زین و یراقش حرام بوده و هر کس به ظن خود چیزی می‌گوید. از آن عجیب‌تر اینکه آن چارپا همان شب هلاک می‌شود.

روز بعد که حضرت پیر در (چویسه) تشریف داشتند، عده‌ای از علما عرض می‌کنند: قربان دلیل استفاده نکردن از آن اسب به این خوبی چه بود؟ شیوخ ناراحت شدند. حضرت پیر می‌فرمایند: در

حقیقت وقتی که خواستم سوار اسب شوم، به فکرم خطور کرد که این اسب عمرش تمام شده و اگر الان من سوار آن شوم بعدا خواهند گفت به سبب شیخ اسب ما هلاک شد.

کرامت هیجدهم:

همسر اولم که مادر علیرضا است بعد از دو تا بچه (علیرضا و توبای خواهرش) هر بچه‌ای به دنیا می‌آورد در سن هشت یا حداکثر پانزده ماهگی می‌مردند. تعداد بچه‌هایی که تلف شدند از هفت تا گذشتند. بعد از آن دربیاره‌ی شریفه این موضوع را به عرض حضرت پیر رساندم. فرمودند: اسم همسرتان چیست؟ اسمشان را عرض کردم فرمودند: طبیعت این خانم گرم است با این نشانی که وقتی بچه‌ها به دنیا می‌آیند در ابتدا چاق و چله و زیبا هستند ولی کم کم به حدی لاغر می‌شوند که فقط پوست و استخوان از آن‌ها باقی می‌ماند و بعداً فوت می‌کنند. عرض کردم همین‌گونه است که می‌فرمایید. فرمودند: پس به همسرتان بگویید بعد از این اگر احساس کرد که حامله است ، صبح و شب یک لیوان شربت برگ بید را با شکر مخلوط کرده و بنوشد. و تا سه ماه بعد از وضع حمل ادامه بدهد. این دستور را به مادر علی گفتم ولی فقط تا وضع حمل استفاده کرد و سرانجام فرزندمان (خوشه وی) به دنیا آمد که در زمان نوشتن این کتاب ۲۱ سال سن دارد و سال سوم رشته‌ی صنعت است.

کرامت نوزدهم:

پسرم علیرضا دچار سرگیجه و گرفتگی بینی شد. سال۱۹۶۴ او را به سلیمانیه فرستادم دکترهای آنجا تشخیص داده بودند که سینوزیت است و باید عمل بشود. به عمل رضایت ندادم لذا او را به دورود شریف خدمت حضرت پیر فرستادم. بعد از سه، چهار روز اندکی گَرد برگ ژاله را داده بود استنشاق کند سپس او را روانه‌ی منزل کرده بود. شکر خداوند سلامتی اش را بدون نیاز به عمل جراحی باز یافت.

کرامت بیستم:

دخترم (حوا) در سن دو سالگی لال بود و توانایی حرف زدن نداشت. توسط حاج ملا عبدالله باشماخی شرح حرف نزدن او را طی نامه‌ای به محضر حضرت پیر عرض نمودم. در پاسخ فرموده بودند تا جواب نامه می‌رسد شفا می‌یابد و از شما هم فصیح‌تر خواهد شد. اگر اندکی مخلوط آب پیاز و عسل را هم غرغره کند بهتر است. واقعاً نامه که رسید حوا خوب شده بود. در سخن گفتن هم بسیار شیواست.

کرامت بیست ویک:

از صوفی جماعت شنیده‌ام: اگر مرشد کامل و پیر دستگیر بداند که مقدری بر مریدانش نازل شده است قبل از وقوع، به نشانه‌ی تلاش برای رفع مقدر یا تخفیف آن با توانایی که خداوند به وی عطا فرموده است از طریق خواب یا غیر از آن خود را به مرید نشان می‌دهد. شخصاً تا کنون سه بار چنین چیزی را دیده‌ام. گر چه من خود را لایق مرید بودن نمی‌دانم. برای مثال سال ۱۹۶۵، مسئول منطقه‌ی پنجوین بودم و مقر ما در روستای (بیستان بود). از طرف رهبر حزب مأموریتی یافتم به منطقه‌ی (گرمیان) و (قره داغ). شخصی گفت در مسیر خطراتی شما را تهدید می‌کند. برای این موضوع صوفی سعید مشهور به (سعه بزمار) –که در آینده احتمالاً باز هم از وی یاد می‌کنیم– را خدمت حضرت پیر فرستادم. در پاسخ فرموده بودند: (فلانی درکف دست من قرار دارد.) وقتی که صوفی سعید برگشت گفت: هیچ ترسی نداشته باش. سفر خود را شروع کردم. یک ماه و نیم طول کشید در این مدت چیزهای عجیب و غریب زیاد دیدم که نمی‌خواهم در مورد آن‌ها صحبت کنم. پس از مراجعت از این سفر طولانی، مشاهده کردم صبح روز ۱۹۶۵/۱۲/۲۲ دو فروند هواپیما روستاهای (وینه) و (داروخان) را بمباران می‌کنند. خانواده‌ام آن‌جا زندگی می‌کردند. فوراً یک نفر را به آن‌جا فرستادم و نیروهای خود را حرکت داده گفتم هواپیماها به اینجا هم خواهند آمد لذا در قلعه‌ی بیستانه پناه بگیرید. آنها را با مردم روستا به آن‌جا فرستادم. گفتند شما هم بیا. گفتم وضویی می‌سازم و به شما ملحق می‌شوم. کنار مقر که قبلاً مدرسه بود به گوشه‌ای رفتم و وضو گرفته و برخواستم. یک هواپیمای شبیه ایلیوشین به طرف پایگاه ما آمد. از جای خود تکان نخوردم. ناگهان یک بمب ناپالم را به بغل دستشویی انداخت. پالتو روی شانه و آفتابه به دست خواستم خارج شوم از پنجره دستشویی دیدم که هواپیما بیشتر از یک متر از ما فاصله ندارد. با سقوط بمب گویی چهار نفر مرا بلند کرده و محکم به زمین کوبیدند. قلبم از جایش کنده شد ولی اصلاً نترسیدم وگفتم: (یا سراج الدین). احساس کردم بمب هنوز منفجر نشده است. ای دوستان! ناگهان متوجه شدم با انفجار بمب زلزله‌ی شدیدی آمد و سرویس بهداشتی در هم کوبیده شد و سنگ و چوبش به اطراف پرت شدند همه جا را گرد و خاک فرا گرفت.

دیگر از زندگی قطع امید کردم فقط می‌گفتم: یا سراج الدین. به همان صورت با پالتو و آفتابه ایستاده بودم. کمی بعد گرد و خاک کم شد و توانستم پیش پایم را ببینم. آن وقت بود که متوجه

شدم هنوز زنده‌ام. بیرون پریدم و خود را داخل نیزار پایین خانه‌های روستا انداختم. سرم را که بلند کردم مشاهده کردم هشت فروند هواپیما بر فراز آسمان این روستای کوچک (بیستان) در پروازند. و من گیج و منگ فقط می‌گویم (یا سراج الدین).

ناپالم به جایی اصابت کرد که من آن جا بودم. نیروها و اهالی روستا مطمئن بودند که زنده نمانده‌ام و برایم تأسف می خوردند کسی جرأت حرکت نداشت. بمباران نیم ساعت طول کشید. بعد از ترک هواپیماها، همگی به طرف محل قبلی برای پیدا کردن من حرکت کردند. من نیز با همان پالتوی روی شانه و آفتابه در دست به سمت بقیه حرکت کردم. همین که چشمشان به من افتاد شروع کردن به صلوات فرستادن و از شادی مرا در آغوش گرفتند و گفتند کمی آب خنک بیاورید بنوشد. بعد سئوال کردند هنگام بمباران کجا بودی؟ گفتم بیرون دستشویی داشتم خودم را جمع و جور می‌کردم این پالتو و آفتابه نیز در دستم بود. از پنجره هواپیما را دیدم تا وقتی که بمب افتاد از جای خود تکان نخوردم خواستم بیرون بیایم منفجر شد. مشاهده کردیم پایه‌ی بزرگ و بتنی آوار شده بود روی دستشویی. (فَاذا جاء اجَلهم لا یَستاخِرونَ ساعه وَلا یَستَقدِمون/ نحل ۶۱).

هنوز هم که فکر می‌کنم غیر از قدرت پروردگار و همت حضرت پیر، هیچ عقل سلیمی نمی‌پذیرد که من آن جا زنده مانده باشم. و مطمئن هستم که دقیقاً همانجا بودم ولی می‌دانم که:

اولیاء را هست قدرت از اِله   تیر جسته باز گردانت ز راه

و قصد من از اطاله‌ی کلام این بود که بعد از این رخداد در خواب دیدم : حضرت پیر با حضور جمعی از علما، صلحا و ریش سفیدان در مکانی مرتفع در یک صف ایستاده اند و قامت حضرت شیخ از همه بلندتر است و جمالی نورانی و آراسته دارد. در همین وقت می‌بینم که ازسمت غربِ آسمان گلوله‌ای بزرگ به اندازه‌ی توپ فوتبال به سوی من می‌آید. از ترس این بمب بی‌قرار می‌شوم و به آغوش حضرت پیر پناه می‌برم که در آن صف ایستاده بودند. این طرف و آن طرف می‌کردم که بمب نزدیک شد و حضرت پیر دست راست خویش را بلند کرد بمب را گرفت و مرا از این وحشت رهانید.

همانگونه که به صوفی سعید فرموده بودند: (فلانی در مشت من است.) اکنون بمب را نیز با مشت خویش گرفتند. همچنین دخترم، طوبی در خواب خدمت حضرت پیر عرض می‌کنند:

قربان مواظب پدرم باشید و حضرت نیز می‌فرمایند: پدرت در کف دست من است بدون اینکه طوبی قبلاً حرف صوفی سعید را شنیده باشد.

کرامت بیست و دوم:

اولیاء در حیات و ممات مواظب نزدیکان خویش هستند.

سال ۱۹۷۱مسئول شاخه جوانان و تا حدودی صاحب قدرت بودم. یکبار بعد از نماز صبح درخواب دیدم داخل حیاط و باغچه‌ای، حضرت شاه محمد علاءالدین قدس سره نشسته است عمامه‌ای با مهر شاهی بر سر دارد و میرزا احمد (که قبلا ذکرش گذشت) درخدمتشان است. مرا که دید همچون خبری مژده بخش به عرض حضرت شیخ رساند که فلانی آمده است. قبل از رسیدن به حضرت علاءالدین، مردی به ظاهر بیگ زاده با لباس کوردی و کمربندی مشکی ایستاده بود. به اشاره‌ی میرزا احمد با وی دست دادم. سپس به خدمت جنت مکان حضرت شیخ علاءالدین رسیده و دست مبارکشان را زیارت نمودم. مرا نزد خود نشاندند. تعدادی کاغذ و کتاب و نامه در خدمتشان بود که من هم به آنها نگاه می‌کردم. در این لحظه بیدار شدم. آفتاب درآمده بود. سریع حاضر شدم و به دفتر جوانان رفتم و پشت میز نشستم. یک ساعت بعد یکی از جوان‌ها داخل شد و مردی با هیئتِ بیگ جلویِ در اذن ورود خواست. تعارف کردم وقتی که داخل شد بدون کم و کاست همان مرد با همان لباس کوردی و کمر پارچه‌ای مشکی بود که در خواب دیده بودم. بلند شدم با او دست دادم تعارف کردم بنشیند. گفت: نمی‌توانم چون جناب شیخ ناجی فرزند حضرت شیخ علاءالدین قدس سره بیرون منتظرهستند و ایشان مرا نزد شما فرستاده‌اند. سریع به استقبال بیرون رفتم و با احترام ایشان را به دفتر دعوت و درخدمتشان نشستم. فرمود: مشکل بزرگی برایم پیش آمده است. کسی را نمی‌شناسم از جایی هم سر در نمی‌آورم امشب بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم که نزد شما بیایم تا راه حلی را به من نشان بدهید. جریان را که تعریف کرد، درحد توان و طبق خواسته‌ی وی نسبت به رفع مشکل او کوشیدم.

این به ما می‌گوید که شیخ ناجی از گرفتاری پیش آمده ناراحت شده و خواسته که نزد من بیاید ولی تردید داشته که به وی کمک خواهد شد یا خیر. پس حضرت شیخ علاءالدین قدس سره در عالم خواب بنده را آماده و با خبر فرموده که به جناب شیخ ناجی کمک کنم.

کرامت بیست وسوم:

این که می‌گویند: مرشد قبل از وقوع واقعه به مرید خویش سر می‌زند، صحیح است.
بعد از آزادی از زندانی که قبلاً ماجرایش را برای شما بازگو نموده‌ام. در مورخه ۱۹۷۵/۶/۱ به دورترین و گرمترین و بدترین شهر عراق که همان شهر خشک و پر گرد و غبار (سماوه) است در جنوب عراق منتقل شدم که به استان (مثنی) مشهور است. اما چون از این زندان خوفناک خلاص شده بودم شکر خدای را به جا می‌آوردم و راضی بودم. چند ماه بعد، شب در طبقه‌ی دوم مسافرخانه‌ی بابل خوابیده بودم که دیدم حضرت پیر (ادامه الله) تشریف آوردند. چنین بنظرم آمد که لحاف را از روی من کشیدند به من نگاه کرده و رفتند. وی را می‌دیدم تا به طبقه‌ی پایین رسیدند دو بار هم در این فاصله به من نگاه کردند. صبح که بیدار شدم بسیار تعجب کردم و با خود گفتم بدون شک اتفاقی رخ خواهد داد. وقتی سرِکار حاضر شدم، صدایی شنیدم که در مورد من صحبت می‌کردند از یکی از همکاران سئوال کردم گفت: چیزی نیست از سازمان کرکوک شما را خواسته‌اند. باور کنید با شنیدن این حرف آب در دهانم خشک شد. گرچه خطایی در خود سراغ نداشتم. ولی چون مشهور بود که اگر کسی از طرف این سازمان احضار بشود اگر اعدام نشود حداقل به حبس ابد محکوم می‌شود. به همین دلیل بسیار ترسیدم. بعد از اینکه مرا با یک نامه‌ی رسمی به آنجا فرستادند، با خود گفتم خوب شد که نامه را به دست خودم دادند فرار می‌کنم و به آن جا نمی‌روم. فردای آن روز یک راست به سمت سلیمانیه حرکت کردم و به قصد فرار کرکوک را رد کردم. بعد از رسیدن به سلیمانیه، گفتند به دلیل بسته شدن مرزها راهِ فرار وجود ندارد هرکس برود، خانواده‌اش را هم دستگیر می‌کنند. درمانده و بیچاره به فکر فرو رفتم. به دلیل بعد مسافت ظاهری، به حضرت پیر هم نمی‌توانستم پناه ببرم. حضرت پیر در سلیمانیه مریدی داشت به نام: ملا عبدالکریم که مردم می‌گفتند (ولی) است. نزد وی رفتم و راز دل خود را برایش بازگو نمودم و درخواست راه چاره کردم. گفت: از جانب حضرت پیر قدس سره به شما می‌گویم : فرار نکن بدون ترس و نگرانی به کرکوک برو. نه تنها بد نیست بلکه از شما تقدیر هم خواهند کرد.

توکل به خداوند و به همت مرشد همین شخص با خودروی برادرم محمد رئوف به کرکوک رفتیم. نزدیک سازمان از همدیگر خداحافظی کردیم بدون اینکه امیدی به ملاقات دوباره داشته باشیم. آن‌جا خودم را معرفی کردم و در دل فقط (یا سراج الدین می‌گفتم) مرا به اتاقی هدایت

کردند با جایی تماس گرفتند و گفتند فلانی که احضار شده بود اینجا آماده است. قضیه برایم خیلی جدی شد. بعد از آن دو مقام نظامی داخل شدند و با من مصافحه کردند. چایی و شیرینی آوردند و در نهایت احترام سئوال بسیار ساده‌ای از من پرسیدند که در جواب گفتم: نمی‌دانم! گفتند: ما را ببخشید به شما زحمت دادیم مشخص است که اهل سلیمانیه هستی پس به تلافی زحمتی که به شما داده ایم به حساب خودمان به شما دو روز مرخصی می‌دهیم به خانواده‌ات سر بزن ما با سماوه مکاتبه می‌کنیم.

من نیز شکر ایزد بجای آوردم و سپاسگزار همت اولیاء شدم و تشویقی آن‌ها را پذیرفتم.

کرامت بیست و چهارم:

وقتی که به سماوه منقل شدم قبلاً آنجا را ندیده بودم مردم از محیط ناجور و هوای گرم آن می‌گفتند و نیز از مردم آن‌جا را بد و متعصب معرفی می‌کردند. دلم از این اوضاع گرفته بود ولی چاره‌ای جز رفتن نداشتم. شبی در خواب در خدمت حضرت پیر (حفظه الله) به سماوه رفتم که قبلاً هرگز آن‌جا را ندیده بودم. به اداره‌ای رفتیم اتاقی بود دایره‌ای با چند تا مبل و صندلی. من بر روی مبل پایین و روبروی مدیر نشستم. حضرت پیر هم روی یک صندلی سمت چپ مدیر نشستند. روی مبارک را سمت مدیر کردند و با عصایشان به من اشاره کردند و فرمودند: این چند روزی اینجا خواهد بود. فکر می‌کنم دو بار تکرار فرمودند. پس از بیداری از این خواب خوشحال شدم. وقتی که به سماوه رفتم، حکم انتقالی‌ام به شهرداری سماوه صادر شده بود زیرا قبلاً شهردار بخش(سرچنار) بودم. آن‌جا مدیر شهرداری‌ها را ملاقات کردم. گرچه به گرمی از من استقبال کرد ولی اتاق همان نبود که در خواب دیده بودم اتاقی مستطیل شکل و مبل‌ها مشکی بودند. بعد از یک هفته بصورت غیر منتظره و عجیب از طرف مسئولین شالیاری شهرداری نامه‌ای آمده بود بدین مضمون که: میرزا صدیق برای شالیاری داخلی اداره‌ی محلی سماوه منتقل شد. این بار با حکم رسمی نزد معاون استاندار رفتم که مشهور بود به (ابو سحر). جناب شیخ جمال‌الدین ابن شیخ کمال‌الدین شاهد هستند که بیش از اندازه به من احترام می‌گذاشت تا جایی‌که انتخاب شغل و محل کار را به خودم واگذار نمود من نیز ایشان را وکیل قرار دادم. مرا به بخش حقوقی فرستاد و گفت آن‌جا برای خودت مشغول مطالعه باش. وقتی به آن‌جا رفتم اتاق مدوری بود با مبل‌هایی خاکستری رنگ ولی آن صندلی که حضرت پیر بر روی آن نشسته بودند را ندیدم. بعد از گذشت شش ماه به دبیرخانه‌ی عمومی منتقل شدم وقتی که به اتاق مدیر

رفتم همان اتاق مدور با همان رنگ و آن تک صندلی سمت چپ مدیر که حضرت پیر بر روی آن نشسته بودند را شناختم. با مدیر مصافحه کردم و اتفاقی به عقب برگشته و روی همان مبل چند نفره‌ی پایین نشستم که در خواب بر روی آن نشسته بودم. هرکس به امورات اداری آشنا باشد می‌داند که کارمند حق نشستن نزد مدیر را ندارد مگر در مناسبت‌های خاص آن هم برای مدت اندکی. اما چون اولیاء در عالم خواب و به صورت روحانی مرا به این شخص سپرده بودند، غیر از چند روز، شش ماه تمام بر روی آن مبل و روبروی مدیر نشستم. مرا به اتاق کارمندان دیگر نفرستاد من نیز کلاً مشغول مطالعه بودم. علاقه و محبتش به من به حدی بود که دوست داشت بعد از وقت اداری نیز با وی باشم. هنگامی‌که درخواست انتقالی به شهر(حله) دادم، مدیر و کارمندان همه گریه می‌کردند. مدیر بسیار اصرار کرد که آن‌جا بمانم و گفت که نزد ما ارزش و احترام دارید و کاری هم برای ما انجام نمی‌دهی. به دلایلی خود را به حله منتقل نمودم گر چه از این کار سود نکردم.

کرامت بیست و پنجم:

اولیاء در پریشانی به مدد مرید می‌آیند.

پس از آن‌که از احضاریه‌ی کرکوک به سماوه برگشتم، بعد از مدتی شایعه شد کوردهایی که قبلاً زندانی بودند همه دستگیر خواهند شد. دلیل بر این مدعا اینکه هم اکنون در نقاط بازرسی سماوه، دیوانیه و حله هرکس شناسنامه‌ی کوردی داشته باشد اجازه‌ی خروج نخواهد داشت. من هم که طعم بازداشت را چشیده بودم بسیار مضطرب و ناراحت شدم. به فکر فرار افتادم به طرف عربستان حتی از راه دریا و بدون بلدیت. در این درماندگی و افسردگی، شب به خدمت حضرت شاه عثمان رسیدم. چنین متوجه شدم که فرمودند: اینجا چکار می‌کنی؟ عرض کردم: می‌خواهم به خانه‌ام (سلیمانیه) برگردم. پیاده نمی‌توانم بروم راه را هم بلد نیستم. فرمودند: چهارپایی برای اجاره پیدا کن.. شخصی را با یک اسب قهوه‌ای یافتم. اسب را از وی اجاره کردم. سوار که شدم، مشاهده کردم که حضرت پیر جلوی من در صحرایی پهناور به طرف کوردستان تشریف می‌برند بعد از مدتی ناپدید شدند از خواب که بیدار شدم، متوجه شدم که می‌توانم به سلیمانیه برگردم. فردای آن روز به اداره رفتم و از مدیر که اسمش (دایی نوری بود) –یادشان به خیر– درخواست مرخصی نمودم. گفت برگه‌ای بنویس و برو. شش روز مرخصی درخواست نموده و رفتم. تا رسیدن به سلیمانیه هیچ کس از من سئوال نکرد. آن‌جا به فکر فرار خود و خانواده‌ام افتادم ولی

اخبارِ بدِ مرز حاکی از آن بود که پناهنده‌ها را به اجبار بر می‌گردانند و فراری‌های جدید را با دستبند تسلیم دولت می‌کنند. "آسمان دور و زمین سفت" ! دیگر به امید بازگشتن به سماوه بعد از پایان مرخصی نبودم. تا پایان ماه رمضان همچنان به فکر فرار آنجا ماندم. چهل روز است که در محل خدمت نیستم. کارمندان می‌دانند که یک روز غیبت هم تحت پیگرد قانونی دارد به ویژه برای ما که تقریباً مثل زندانی‌ها بودیم، غیبت ما بازداشت و اخراج را هم به دنبال داشت. بعد از گذشت چهل روز اجباراً به همان ماموستا ملا عبدالکریم – که ذکرش گذشت- پناه بردم. گفتم: چهل روز است ترک خدمت کرده‌ام. راه فرار ندارم. جرأت برگشتن به سماوه را هم ندارم اینجا هم نمی‌توانم بمانم. تکلیفم چیست؟ گفت: ماموستا! به سماوه برگرد من ضمانت شما را می‌کنم کسی از شما سئوال نخواهد کرد که کجا بودی؟ با برادرم محمد رئوف با بیم و ترس فراوان و شبانه به سمت سماوه راه افتادیم. فردا برادرم گفت تا به اداره نروی و از وضعیت شما با خبر نشوم بر نمی‌گردم. نزد مدیر رفتم و سلام دادم. با محبت و روی گشاده جواب سلامم را داد و گفت چرا اینقدر با عجله!!. باور کنید تمام بازجویی و مواخذه‌ی او از این دوکلمه فراتر نرفت.

اگر این همت اولیاء الهی نیست، پس چیست؟ چرا که در هیچ قانونی چهل روز غیبت کارمند بدون حساب و مواخذه نخواهد بود.

کرامت بیست وششم :

در(حله) زندگی می‌کردم و مدتی بود خواب حضرت پیر را ندیده بودیم.

همسایه‌ای داشتیم اهل (بادینان) بود یک روز همسرش به نام (مگروم) به خانه‌ی ما آمد و از خانمم پرسید آیا شما شیخ دارید؟ گفتند: چطور مگه؟ گفت شیخی سیما نورانی که سر و گردنشان را با عمامه‌ای سفید پوشانده بود سوار بر ماشینی قرمز با راننده‌ای جوان به مقابل درب منزل شما آمدند و شیخ با اشاره‌ی دست منزل شما را به راننده نشان داد و فرمود: این خانه‌ی آنهاست. برای همین پرسیدم آیا شیخ دارید یاخیر؟

از این خواب بسیار شاد گشتیم و گفتیم پیداست که فراموش نشده‌ایم.

کرامت بیست وهفتم:

مشهور است که اولیاء الهی قبل از وقوع مصیبتی برای تسهیل آن خود را نشان می‌دهند. در همان ایام شبی در خواب حضرت پیر در حله به منزل ما تشریف آوردند. بسیار خوشحال شدیم چایی خدمتشان آوردند میل نفرمودند من نیز گفتم آب بیاورید خدمت حضرت پیر. در همین

وقت تعداد زیادی بچه‌ی کوچک به خاطر حضرت شیخ در حیاط خانه‌ی ما جمع شدند و چنان جیغ و فریاد کشیدند من هم به خاطر حضرت پیر ناراحت شدم و به طرف آن‌ها رفتم و با صدای بلند و دشنام آن‌ها را بیرون کردم ولی از گفته‌های خود شرمنده شدم گفتم احتمالاً حضرت پیر شنیده است. از خواب که بیدار شدم وقت نماز صبح بود دیدم که همسرم تنور گازی و ساج را آماده کرده و مشغول پخت نان است و فرزند یک ساله‌مان به نام فاروق را نیز روی زانویش نشانده است. من نیز وضویی ساخته و رفتم روی سجاده. ناگهان صدای انفجاری بلند شد گویی بمب ناپالم منفجر شده است. فریاد زدم: یا "سراج الدین" و سمت حیاط دویدم. دیدم همسر و بچه‌ام مثل بیهوش‌ها بدون حرف زدن دارند به من نگاه می‌کنند. ساج و تنور هم در جای خود نیست متوجه شدم کپسول گاز یک متری در اثر گرما منفجر و تکه‌تکه شده و ساج و چراغ را به هوا پرت کرده است. ولی شکر خداوند یک ذره هم به همسر و فرزندم اصابت نکرده است فقط از صدای انفجار ترسیده بودند فوراً برای آنها آب خنک آوردم و دلداریشان دادم. ناگهان متوجه شدم که در پی صدای انفجار زن و بچه و اهالی محل همگی به طرف حیاط حمله کرده و نزد ما آمدند ولی بچه ها با سر و صدا و شلوغی زیاد مرا بیزار کردند. لذا عین خواب آن‌ها را از حیاط بیرون انداختم.

کرامت بیست وهشتم:

اولیاء تحت سایه‌ی صفات الهی هستند.

اولیاء الهی تحت سایه‌ی صفاتِ خداوندی هستند که از رگ گردن به ما نزدیک‌تر است. ما او را نمی‌بینیم همان‌گونه که خداوند می‌فرماید (ونحن اقرب الیه من حبل الورید). یک‌بار از جنوب کشور برگشته بودم. همسرم از صوفی صالح نامی صحبت کردند که در غیاب شما بسیار به ما خدمت کرده است. هنگام نماز ظهر همسرم خوابیده بودند و من بر روی سجاده قبل از شروع نماز گفتم پروردگارا! به وسیله‌ی حضرت پیر، پاداش این شخص با وفا را عنایت فرما. بعد از ادای نماز گرسنگی بر من غلبه کرد لذا خانم را صدا زده و گفتم بیدار شو و نهار را آماده کن. وقتی که بیدار شد گفت: کاشکی مرا از خواب بیدار نکرده بودی زیرا در خواب دیدم که حضرت شیخ این‌جا نشسته بودند و شما هم در حضور ایشان عرض کردی قربان! در مورد کار صوفی صالح عمر چکار کردی؟!

بدون این‌که از دعای من با خبر باشد. این اثبات می‌کند که اولیاء الهی فوراً صدا را می‌شنوند و رنگ را هم می‌بینند. برای مثال یک‌بار قصد ازدواج با دختری داشتم فرمودند: نامش چیست؟ بعد از گفتن اسم او فرمودند: قدی بلند با صورتی صاف و ابروهایی کمانی و چشم‌های بادامی و روی چانه‌اش چیزی وجود دارد یا خال است یا چاه زنخدان است. عرض کردم من او را ندیده‌ام. بعد از مراجعت، از خیاطی آشنا که به منزل آنان رفت آمد می‌کرد از قیافه‌اش سئوال کردم در پاسخ گفت چرا می‌گویی او را ندیده‌ام آن‌گونه که شما توصیف می‌کنی، گویی در مقابل او نشسته و با قلم چهره‌اش را طراحی کرده‌ای.

کرامت بیست ونهم:

وقتی که شهر پینجوین بمباران شد

زمانیکه در مورخه۱۸ /۱۹۸۱/۲شهر پنجوین بمباران شد، پسرم علیرضا نیز آن‌جا بود بسیار بی‌تاب شده بودم. در دلم از حضرت پیر بسیار التماس کردم که با قدرت خدادادشان در این وضعیت خطرناک مواظب پسرم باشند. پسرم روز بعد نزد من به سلیمانیه آمد و گفت: پدر! امشب خواب عجیبی دیده‌ام! در خواب دیدم که شما به حضرت پیر تلفن زدید و من هم کنار شما ایستاده بودم. در آن تماس شما درمورد من صحبت می‌کردی و می‌گفتی اکنون علی هم نزد من ایستاده است. گوشی را به من دادی و من سوره‌ی (اذا جاء نصرالله) را برای حضرت پیر قدس سره قرائت نمودم.

کرامت سی‌ام:

حضرت پیر جنسیت بچه را در شکم مادر می‌داند.

هر چند که در این خصوص کرامات زیادی شنیده‌ام ولی آن چه را که خود مشاهده کردم بدین شرح می‌باشد:

سال۱۹۶۷ م در روستای (بایاوا) ساکن بودم فصل زمستان بود و مادر سامان نیز به وضع حمل نزدیک شده بود. قصد رفتن به (دورود) شریف و زیارت حضرت شیخ محمدعثمان قدس سره را داشتم. همسرم گفت یا مرا با این وضعیت تنها نگذار یا در خدمت حضرت شیخ برای من طلب دعا بکن و نیز عرض کن برای فرزندمان نامی تعیین بفرماید تا هنگام به دنیا آمدن اسم بچه آماده باشد.

پس از رسیدن به (دورود)، ساعت یازده شب به خدمت حضرت شیخ شرفیاب گشتم. جویای احوال خانواده شدند گفتم خدمت حضرت شیخ عرض سلام و ادب داشتند نزدیک به وضع حمل می‌باشند تمنای دعای خیر دارند و نامگذاری فرزندمان.

فرمودند: شما اسمی را در نظر داری؟ عرض کردم: (دلیر) خوب است؟ فرمودند: (دلیر) نامی پسرانه است! عرض کردم: بلی. فرمود: اسمش را بگذاریم (صبیحه) چطور است؟ عرض نمودم: نامی دخترانه است! فرمودند: اسم دختر است!! گفتم: بله. در نهایت فرمودند: اکنون دیر وقت است تا فردا اسم خوبی پیدا کن من نیز یک اسم پیدا می‌کنم. ساعت ۸ فردای آن روز تشریف آوردند. در حضور عده‌ای که آن‌جا نشسته بودند فرمودند: اسمی را پیدا کردی؟ عرض کردم: (ثروت). فرمودند: اسم او را (سروه) بگذاریم که یک نام اصیل کوردی است. مطمئن شدم که فرزندمان دختر خواهد بود، عرض کردم خوب است قربان!.

به دلیل بارش برف و راه بندان مدت ۹ شبانه روز آن‌جا ماندم. در روستای خود دوستی داشتم به نام (احمد) و مشهور به (ئه‌حه موزی) دنبال من آمده بود به (دورود) و گفت : تأخیر کردی نگرانت شدیم.

از او پرسیدم فرزندمان به دنیا آمده است؟ مکثی کرد و من گفتم دختردار شدایم؟ گفت از کجا فهمیدی؟ گفتم حضرت شیخ، یک هفته قبل اسمش را (سروه) گذاشته است.

سروه اکنون در کلاس اول متوسطه درس می خواند.

کرامت سی ویکم:

پیر دستگیر اگر بخواهد در عالم خواب هم شما را تعلیم می‌دهد.

اوایل رفتنم به بیاره‌ی شریف، حضرت شیخ علاءالدین قدس سره مرا برای تلقین طریقت نزد ماموستا شیخ قادر میشاوی فرستاد. پس از اخذ طریقت، چند شب بعد در خواب دیدم: ملا قادر مرا با خود نزد حضرت شیخ علاءالدین برد. پای مبارکشان را بوسیدم. بعد از مدتی به همت حضرت شیخ جنت مکان در خواب خود را در دشت شهرزور یافتم. مردی تنومند و بلند قد با لباس و جلیقه‌ی سبز و کلاهی به سبک تیره‌ی جاف بر سر، نمایان شد و مرا بر کول خود نهاد. همان هنگام فهمیدم که ایشان حضرت مولانا خالد شهرزوری قدس سره است. مرا با خودشان بردند تا به دامنه‌ی کوه و دره‌ای رسیدیم. از آنجا تا قله کوه مرا بالابرد. نزدیکی قله‌ی کوه، چمن‌زار و چشمه و آب و درخت دیدم که در میان آن کلبه‌ای کوچک گِلی وجود داشت. بر روی بام کلبه، شخصی ریش

سفید و نورانی با پوشش و عمامه‌ای سراسر سفید، همچون قیام نماز مستقیم و بی حرکت ایستاده بود. حضرت مولانا خالد مرا به فاصله و مقابل ایشان بر زمین گذاشتند. متوجه شدم که این ذات مبارک حضرت شاه نقشبند قدس سره می‌باشد که بر روی بام کلبه ایستاده اند.

بعد از دیدن این خواب سئوال کردم که حضرت مولانا خالد از چه طایفه‌ی می‌باشد؟ گفتند از عشیره‌ی مکائیلی و جاف است و اهل شهر زور است. مطمئن باشید تا آن زمان این را نمی‌دانستم.

کرامت سی و دوم :

در دوران ارشاد حضرت شیخ محمد علاءالدین قدس سره، ملا عزیز- خواهر زاده‌ی ملا عارف پینجوین- دلباخته‌ی دختری شده بود به نام "ملکه" و چندین بار از حضرت علاءالدین اجازه خواسته بود به خواستگاری برود ولی حضرت شیخ این وصلت را مصلحت ندانسته و اجازه نداده بودند. ملاعزیز که گرفتار عشق آن دختر بود می‌خواست به هر نحو ممکن رضایت حضرت علاءالدین راجلب نماید. روزی نزد من آمد و گفت چنین مشکلی دارم و بدون اجازه حضرت شیخ هم جرأت نمی‌کنم هیچ اقدامی انجام بدهم. شما که در صحبت کردن مهارت داری با من به (بیاره) تشریف بیاور شاید حضرت علاءالدین حرف شما را پذیرفت و اجازه داد! به اتفاق به خدمت حضرت شیخ رسیدیم و پس از اندکی استراحت موضوع را به عرض ایشان رساندم فرمود: غیر ممکن است؛ این خانم هرگز به درد ملاعزیز نمی‌خورد. پس از مرخص شدن، ملا عزیز از بس که ناراحت بود می‌خواست با هر ترفندی این کار صورت بگیرد لذا پسر بچه ای ۷ ساله را صدا زد و با دادن پنجاه فلوس انعام به او گفت به خدمت حضرت شیخ برو و پس از دست بوسی از وی سئوال کن: ازدواج ملک نام با عزیز خوب است یا خیر؟ پسربچه پس از گرفتن پول رفت و برنگشت. پس از نیم ساعت سراغش را گرفتیم دیدیم دارد دور خودش می‌چرخد پرسیدیم چی شده؟ چکار کردی؟ جواب داد: هم پول را گم کرده‌ام هم اسامی یادم رفته است! دوباره ۵۰ فلوس کف دست او گذاشتیم و نام‌ها را یادآوری کردیم. پس از برگشتن از خدمت حضرت شیخ،گفت: فرموده است: نمی‌شود!!.

از همه جالب‌تر اینکه ملا عزیز گفت: بیا به خدمت حضرت شیخ عثمان قدس سره شاید ایشان بر زبان مبارکشان جاری شود و یک دفعه بفرماید: ازدواج خوبی است! همین برای من کافی است. در واقع می‌خواستیم ایشان را هم فریب بدهیم. به خدمت وی رفتیم من و ماموستا دست

حضرت شیخ عثمان را بوسیدیم و با نهایت لطف و کرم ما را کنار خویش قرارداد. با خود گفتیم در حین صحبت کردن به آسانی مهر تأییدی از ایشان می‌گیریم شروع کردیم به گفتگو کردن طوری وانمود کردیم که اصلاً این موضوع را با حضرت علاءالدین مطرح نکرده‌ایم و تنها می‌خواهیم نظر حضرت شیخ عثمان را بدانیم ماجرا را به طور مختصر به عرض رساندیم و گفتیم که قصد انجام چنین کاری را داریم. حضرت ایشان فرمودند: نام دختر چیست؟ عرض کردیم (ملکه). در مورد این اسم خاطره‌ی را به همراه نقل یک حدیث بیان نمود و فرمودند: شایسته بود که این موضوع را ازحضرت شیخ پدرم می‌پرسیدید گرچه مطمئن هستم که راضی نمی‌شود.!

درحقیقت آن جا هم حیله‌ی ما سر نگرفت و به (پینجوین) برگشتیم. و از همه جالب‌تر اینکه ملا عزیز این ماجرا را برای ملاعبدالله داروخانی بازگو می‌کند و ایشان می‌فرماید: روش مطرح کردن شما و میرزا صدیق درست نبوده است وسیله‌ای مهیا کن و با من بیا تا ببینی که من چگونه با روش خودم از ایشان مهر تأیید این ازدواج را می‌گیرم! ملا عزیز که گرفتار عشق است و آرام و قرار ندارد، با همه‌ی بی پولی آن زمان فوراً اتومبیلی را کرایه می‌کند و به (بیاره) می‌روند. در خدمت حضرت علاءالدین، (ملاعبدالله) به گوش حضرت شیخ نزدیک می‌شود و با صدای بلند عرض می‌کند: قربان! محمد عزیز قصد ازدواج با (ملک) نامی را دارد امرحضرت شیخ در این‌باره چیست؟ حضرت علاءالدین می‌فرمایند: اگر به اسم عزیز محمد را هم اضافه کنند باز هم جایز نیست که (ملک) را خواستگاری نماید!

هنگامی که برگشتند از ملا عزیز پرسیدم: نتیجه گرفتید؟ گفت در حقیقت غیر از تحمل هزینه‌ی سفر، ملاعبدالله اسم محمد را هم به نام ما اضافه نمود بدون اینکه اجازه‌ی ازدواجی در کار باشد. البته که اولیاء الله هوشیارند و نمی‌شود آنها را فریب داد.!

کرامت سی وسه‌ام:

مشایخ بیاره سردار طریقت نقشبندی هستند و همگی دارای گذشته‌ای پاک و صاحب کشف و کرامات مهم و عجیب بوده‌اند.

خاندان بیاره‌ی شریف از آغاز تا امروز سردار طریقت بوده‌اند و دارای گذشته‌ای پاک و صاحب کشف و کرامات عجیبی بوده‌اند. هیچگونه خودستایی و ادعایی نداشته‌اند بلکه همیشه مشغول خدمت‌گذاری به همه‌ی مردم بوده‌اند مشاور دین و دنیای همه بوده‌اند. بر همگان روشن است تا

چه حد به داد دل مردم می‌رسند. برای مداوای بیماری‌ها شواهد بسیار آشکاری در دست است که تعداد بی شماری را با توجهات پر خیر و برکتشان، از درد و الم نجات داده‌اند.

ولی تک و توک مریدانی نیز داشته‌اند که مدعی اسرار طریقت و دارای کشف و کرامات شگفت‌انگیز بوده‌اند و آشکارا، پرده از اسرار نهانی برداشته‌اند. برای مثال (صوفی عظم) مشهور و (خلیفه احمد بالک) و (کریم کمتارانی). گرچه شخصاً با صوفی عظم و خلیفه احمد بالک آشنایی آن‌چنانی نداشته‌ام که مستقیماً چیزی از آن‌ها دیده باشم بلکه فقط از دیگران شنیده‌ام. ولی مدت زیادی با صوفی کریم (رح) در مسجد پاشای پنجوین با هم بودیم. چیزهای شگفت انگیز و عجیب از وی دیدم. گرچه مردم چیزهای عجیب‌تری از او دیده‌اند. اما قبل از اینکه درباره‌ی صوفی کریم صحبت بکنیم. مختصری در مورد (صوفی احمد هرگینه) بگوییم که مرید حضرت سراج الدین بوده است.

سال ۱۹۶۴ در جریان انقلاب به مریضی ورم روده گرفتار شدم. از ایران و عراق قاچاق بودم. ایران هم مرا دشمن سرسخت خود می‌دانست. می‌خواستم به هر نحو ممکن خود را به خدمت حضرت پیر برسانم شاید بیماری مرا علاج کند ولی نمی‌توانستم.

یک روز نیروهای ما مردم روستاهای اطراف را به بیگاری آورده بودند. در میان آن‌ها (صوفی محمد رضای کانی سیفی) را شناختم که چوپان روستا بود. وقتی که دیدم این مرد خوب و بی بضاعت را نیز آورده‌اند دلم به حالش سوخت و به کمکش رفتم و در حمل بار به او کمک کردم. اسم مرا پرسید و به من گفت این مبارزه‌ی شما به جایی نمی‌رسد ولی اگر شما کاری داشتی، نزد صوفی احمد هرگینه برو ایشان از مأموران معنوی است.

من نیز مدتی بود در این فکر بودم که کسی را بیابم تا درخدمت حضرت پیر قدس سره علاجی برای من پیدا کند. تا آن زمان نیز صوفی احمد را نمی‌شناختم. فردای آن‌روز به عنوان کار خصوصی به هرگینه رفتم. پس از ملاقات بامسئول آن‌جا، آدرس صوفی احمد را سئوال کردم. گفتند این نامش (احه شاپه) است کسی نیست که شما نزد او بروی چرا که کم عقل و دیوانه است. گفتم ایرادی ندارد می‌خواهم او را خصوصی ببینم. به منزلشان رفتم وی مردی تنومند، سیه چرده باریشی سیاه و کشاورزی دست و پا ترک خورده بود. اما همچون شخصی دانا و عاقل از من استقبال و خوش‌آمدگویی نموده و بالاتر از خودش نشاند و گفت: کیستی؟ خودم را معرفی کردم. می‌دیدم که هرازگاهی تکانی می‌خورد و در حالت (جذبه) بود. بعد از صرف چایی کم‌کم از احوال

خودم گفتم و اضافه کردم که از هر دو کشور قاچاق و مریض هستم چاره‌ای ندارم آمده‌ام که شما مرا به خدمت حضرت پیر برسانی.

گفت: چه کسی به شما گفته است که من از پسِ این کار بر می‌آیم؟ گفتم بعداً می‌گویم. یک روز را مشخص کرد و گفت در این روز نزد من بیا ولی هنگام رفتن باید جلوتر از من حرکت بکنی و تا رسیدن به مقصد رویت را برنگردانی.

در روز مشخص شده، همچون آخوندها لباس پوشیدم و عمامه بستم کسی را به روستای "وینه" فرستادم مبلغ پانصد تومان پول برایم آوردند. پول زمان مغازه داری‌ام در پنجوین بود. همچنین باجه‌های گمرگ داشتیم. از حاج قادر میرزا عبدالله مسئول باجه‌های گمرگ هم دویست تومان گرفتم و با بقیه‌ی پول‌ها داخل کیف گذاشتم. ولی مشمایی بین پانصد تومان خودم و دویست تومان گمرک وجود داشت که پر از اسکناس ده تومانی بود. پس از آن به منزل صوفی احمد رفتم. بوقچه‌ی لباس کوردی و دو قبضه اسلحه که یکی از آن‌ها آمریکایی و دیگری ته پر روسی بود که در جنگ بین (پارتی) و (شیوعی) از یک کمونیست به غنیمت گرفته شده و به من داده شده بود را با خود بردم و درخانه‌ی صوفی احمد به امانت گذاشتم. از همه جالب‌تر اینکه، هنگام حرکت، همسر صوفی احمد شروع کرد به غر زدن که در نبود شما گراز همه‌ی محصولات ما را می‌خورد یا از بی آبی خشک می‌شوند. او هم در پاسخ گفت چون خدمت حضرت پیر می‌رویم محصول من نه بی آب می‌شود و نه گراز آن را می‌خورد. ولی من برای قانع کردن همسرش از کیفم ده یا بیست تومان در آورده و به صوفی احمد دادم گفتم به همسرت بده تا یک کارگر بگیرد و مزرعه‌ات را آبیاری نماید تا خشک نشود. علی‌رغم اصرار زیاد صوفی احمد نپذیرفت و من گفتم به جان حضرت پیر اگر قبول نکنی با شما به این سفر نخواهم آمد. وقتی که دید دست بردار نیستم، مجبور شد این راز را بر ملا کند لذا گفت: اکنون که اصرار می‌کنی این بیست تومان را به داخل کیف برگردان اگر پول دیگری داری از آن به ما بده. مشاهده کردم که از آن بیست تومان گمرگ به وی داده بودم. این بار از پانصد تومان خانه بیست تومان را جدا کرده به او دادم این یکی را ازمن قبول کرد.!

بنگر که در نتیجه آشنا شدن و اختلاط چه چیزهایی هویدا می‌شود؟ یک نوع سکه داخل یک کیف! حلال و حرام آن را بتوانی از هم جدا کنی! اگر به دقت به این کار بنگری، ارزش این سرِّ گرانبها بی پایان است و عقل آدمی طاقت درک آن را ندارد.

این بحث را همین جا تمام می‌کنیم زیرا چیزهای مهم‌تری در راه است. آیا تا از این سفر بر می‌گردیم، چه بر سر اسلحه‌ها خواهد آمد؟ چگونه به دورود شریف خواهیم رسید؟ و حضرت پیر برای جراحی مرا به کجا می‌فرستد؟

آری در یک روز گرم تابستانی درحالی‌که هرگز پیاده سفر نکرده‌ام پای پیاده جلوی صوفی راه افتادم تا به لب مرز ایران رسیدیم. به خاک ایران که وارد شدیم بسیار ترسیدم ولی کاملاً به معنویات ایمان داشتم. ظهر آن روز به روستای کانی سانان رسیدیم. کف پاهایم تاول زده بود و بسیار خسته بودیم. به خانه‌ی کسی نرفتیم بلکه به حجره طلاب مسجد رفتیم. پیش‌نماز مسجد و یک صوفی به پیشواز ما آمدند. دور ما جمع شده و روحانی روستا و عالم بلند پایه و بزرگ یعنی جناب استاد ملا "محمد امین کانی سانان" را از آمدن ما با خبر کردند. ایشان جدای از اینکه دانشمندی بزرگوار و دارای شخصیتی برجسته بود، از ادراکات معنوی بالایی نیز برخوردار بود. پس از خوشامدگویی به ما فرمودند: ملا! اهل کجا هستی؟ من هم ناخود آگاه گفتم اهل "دوله بی" هستم؛ روستایی کوچک در منطقه "شلیر" کشور عراق می‌باشد. استاد فرمودند: بعید به نظر می‌رسد در"دوله بی" شخصیتی مثل شما پیدا شود. من و استاد همدیگر را دورا دور می‌شناختیم ولی در ظاهر اولین بار بود که همدیگر را می‌دیدیم. در این حجره کسی مرا نمی‌شناخت مگر یکی از آن‌ها که قبلاً دروس مقدماتی را در پنجوین به اتمام رسانده بود و در آن زمان علاقه‌مند به مسائل سیاسی بود مرا به جا آورد ولی با زیرکی و درایت به روی خود نیاورد و نزد طلاب نگفت که این شخص ملا نیست بلکه فلانی است. شخص مذکور اکنون جناب استاد "ملا علی بیاره" می‌باشد. جناب استاد ملا محمدامین با من به گفت وگو پرداخت و در لابه‌لای صحبت‌هایش یک سئوال علمی از من پرسید که واقعاً در پاسخ آن ماندم؛ این سئوال پیش می‌آمد که اگر ملا نیستم چرا لباس آنان را بر تن دارم؟! هنوز چیزی نگفته بودم که ملا علی- خداوند جزایش را به نیکی بدهد - به دادم رسید و سریع خود را به زیر گوش استاد رساند و ایشان را با خبر کرد که من فلانی هستم. متوجه شدم که استاد صورتش متغیر شد و حرفش را قطع نمود و فرمود: ملا علی! گرسنه هستیم به منزل ما برو و بگو برای ما طعامی آماده کنند. هر چقدر اصرار کردم که نیازی نیست و با همین نان خشک حجره می‌سازم، راضی نشد و فرمود: دوست دارم گذرت به خانه ما نیز بیفتد. متوجه شدم که آقای ملاعلی کار خود را کرده است. این بار جنت مکان صوفی احمد گفت: ملامحمود هیچ وقت پیاده سفر نکرده است.

کف پاهایش تاول زده است. استاد سفارش کرد که برای من اسب آوردند و در منزل ایشان نهار صرف کردیم. هنگام سوارشدن بر اسب زیر گوشم فرمودند: خوش آمدید! حالا دیگر شما را می‌شناسم.

خلاصه صوفی احمد مرا به سلامت به خدمت حضرت شیخ رساند و خود باز گشت. حضرت شیخ نیز مرا به همراه سفارش کتبی به یکی از بیمارستان‌های مخصوص کرمانشاه فرستاد و آنجا مرا عمل جراحی کردند.

در کرمانشاه این دو چیز را از "صوفی عمر" که حضرت پیر وی را به همراه من فرستاده بود مشاهده کردم.

اول: به دلیل اینکه نامه مبارک حضرت پیر را همراه داشتیم کارکنان بیمارستان بسیار با احترام با ما برخورد کردند و اتاقی مخصوص برای ما در نظر گرفتند. روز قبل از عمل آقای حسن خان کمانگر که یکی از مریدان حضرت شیخ بود، کتاب "دلایل الاخیرات" را آورده بود و به نیت شفا برای من قرائت فرمود. هنگامی که حسن خان رفت، دو دختر مسیحی که از ما پرستاری می‌کردند، نزد ما آمدند و گمان کردند که آنچه که ایشان قرائت نمود کتاب قرآن بود. لذا گفتند که این قرآن را به ما بدهید تا با آن استخاره بکنیم. من نیز گفتم این کتاب دلایل است و نمی‌توان با آن استخاره نمود. بسیار ناراحت شدند. صوفی عمر که به امر حضرت پیر با ما بود گفت: به آن‌ها بگو هر مشکلی دارند به من بگویند به همت حضرت شیخ به آن‌ها پاسخ می‌دهم. به آن‌ها گفتم شما هر کاری دارید به من بگویید به این صوفی می‌گویم، به شما پاسخ خواهد داد. گفتند: ایشان چگونه می‌توانند کار ما را انجام دهند؟ گفتم: التجربه اکبر برهان. یعنی تجربه بزرگترین دلیل است. یکی از پرستارها به همکارش گفت ما را تنها بگذار و با شرم و حیای زیادی گفت: من گرفتار عشق مردی شده‌ام، می‌خواهم بدانم قسمت من می‌شود یا نه؟ صوفی عمر از من خواست که نام مرد را به وی بگوید، بعد از دانستن نامش در پاسخ گفت: این مرد شخصی مو زرد با چشمانی آبی و قدی متوسط با شانه‌هایی عریض می‌باشد. آن دختر بسیار تعجب کرد و گفت: کی او را دیده است؟ گفتم او را ندیده است. گفت اگر ندیده است پس چگونه او را این گونه می‌شناسد؟ گفتم ما پیری داریم که اگر کسی به وی تمسک جوید و امورات طریقت را دقیق انجام دهد این گونه مسائل نزد وی طبیعی و ساده خواهد بود. گفت: حتماً من و دوستم نزد این شیخ خواهیم رفت. صوفی عمر پس از آن گفت این مرد باید دوبار

ازدواج کند. پرستار گفت: ما مسیحی هستیم چگونه تجدید فراش می‌کند؟ صوفی عمر به من گفت: این دختر زیاد عمر نمی‌کند و آن مرد همسر دیگری نیز اختیار می‌کند ولی تو به وی چیزی نگو بلکه بگو که تقدیر خداوند بر این است که شاید شما وی را ترک کنید. پس از آن بیرون رفت و همکار خود را داخل فرستاد. به وی گفته بود که این صوفی شخص مهمی است. وقتی که وارد شد، آمدند که من را به اتاق عمل ببرند. کاک عمر گفت: وقتی که فلانی از عمل برگشت، پاسخ شما را نیز خواهم داد. مرا به اتاق عمل بردند و ماسک بیهوشی را بر صورتم زدند و گفتند تا ده بشمار! طبق آمار خودشان هیچ کس نتوانسته بود به عدد ۱۶ برسد که بیهوش شده بود ولی من در عدد ۱۱۰ بیهوش نشده بودم ولی بسیار ناراحت شدم. کم مانده بود خفه شوم، سعی کردم فرار کنم وقتی که خود را تکان دادم متوجه شدم که دست و پایم را بسته اند. این بار شروع کردم به گفتن یا سراج الدین. طبق گفته پزشکان ۱۱۶ بار گفته بودم یا سراج الدین پس از آن بیهوش شده بودم. وقتی که به هوش آمدم هنگام عصر بود و صوفی عمر بالای سر من گریه می‌کرد. پزشکان گفتند تا کنون کسی را ندیده ایم که اینقدر دیر بیهوش شود.

دوم : دومین چیزی که از صوفی عمر مشاهده کردم این بود که بعد از دوسه روز، صوفی گفت: سئوالی از شما می‌پرسم راستش را بگو! قبول کردم گفت: شما هنگام عمل و بیماری از صوفی کریم استمداد کرده بودید؟ گفتم: نه والله! از شدت ناراحتی غیر از یا سراج‌الدین چیز دیگری به یاد نداشتم. آن‌گاه وی را قسم دادم که دلیل این سئوالش را بگوید. گفت: به خدا روحانیت حضرت شیخ و بسیاری از اولیا حاضر شدند که ناگهان روحانیت صوفی کریم همچون شاهینی تیز بال وارد شد و گفت عمر! راه را بازکن! برای همین پرسیدم گفتم شاید از وی مدد خواسته باشی؟!

لذا این رویداد ها به ما اثبات می‌کند در پرتو (کونوا مع الصادقین) که نزدیکی به اولیای الهی و عارفان حق تا چه اندازه مفید است. جدای از اینکه مردان الهی بسیار با وفا هستند و کسی را فراموش نمی‌کنند.

کرامت سی و چهارم :

مریدان نیز از اسرار و نهان آگاهند

پس از یک ماه که از سفر ایران بازگشتم به "هرگینه" رفتم که اسلحه‌ها و لباس‌هایی را که در خانه صوفی احمد گذاشته بودم بردارم. همسر وی لباس و اسلحه امریکایی را برای من آورد اما اسلحه شکاری (ته پر) در میانشان نبود. پرسیدم که کجاست؟ گفت شبی همسرم شروع به اعتراض کردن کرد و آن اسلحه را گرفت و دور انداخت و گفت بوی تعفن مرا کشت. دیگر نمی‌دانم که چه شد!؟ در همین حین صوفی احمد بازگشت، به او گفتم اسلحه کجاست؟ گفت به خدا قسم اگر دنبال حقیقت هستی تا به من قول فروش یا دور انداختن آن را ندهی دلیلش را به شما نمی‌گویم. گفتم پیمان می‌بندم که اگر علتش را بگویی آن را خواهم فروخت. گفت به خدا قسم بوی تعفن روسی می‌داد آن را بردم در این رودخانه و در میان بوته گیاهی گذاشتم. گفتم به حقیقت راست می‌گویی دو سال قبل آن را از یک عضو حزب شیوعی گرفتم. فوراً اسلحه را فروختم.

کرامت سی پنجم :

اولیاء از آینده دور و نزدیک آگاهند.

همین صوفی احمد (رحمت خداوند بر او باد) در اواخر بهار ۱۹۷۴ که مقر شاخه ما به هرگینه منتقل شد چوب و وسایل مورد نیاز برای ساخت مقر را با پرداخت پول به اهالی روستا تهیه می‌کردیم که یکی از آن‌ها پسر صوفی ذکر شده بود که حقش از این بابت بیست دینار بود. ما هم چون هم دینارعراقی داشتیم هم تومان ایرانی و هر ۱۹ تومن معادل یک دینار بود؛ به جای ۲۰ دینار ۴۰۰ تومن برای وی بردم. مرحوم شیخ رئوف شیخ نیز همراه من بود به خیال خودمان در حقش نیکی می‌کردیم زمانی که رفتیم صوفی گفت:

این تومن‌ها را نمی‌خواهم دینار بدهید. ما نیز گفتیم سود در پول ایرانی است. گفت این سود نیز پیشکش خودتان شما در ازای این تومن‌ها فروخته شده‌اید این‌ها پول خون شماست. اگر عقل داشتید دیگر نمی‌جنگیدید و به همین حکم ذاتی نصفه و نیمه رضایت می‌دادید تا فرصت مناسب. اما الان به هدفتان نخواهید رسید. من سخن این صوفی درس نخوانده را برای دکتر کمال خوشناو تعریف کردم. گفت دوست دارم این صوفی را ببینم.

کرامت سی و ششم :

در اوج قدرت و آمادگی نیروهای ما در پاییز سال ۱۹۷۴ همراه جناب شیخ رئوف به خانه‌ی همین صوفی احمد رفتیم. بچه‌های خود را کتک می‌زد. پرسیدیم چرا چنین می‌کنی؟! گفت از لج شما و رهبرتان، چرا که انقلابتان به چنین وضعی گرفتار شده است و قادر نیستید آن را اصلاح کنید. پرسیدیم چه شده است؟ گفت همین الان یکی از افراد شما از قره‌داغ به وسیله بی‌سیم به صورت مخفیانه با فرماندار صحبت می‌کند. موقعیت‌های مهم و حساس شما را به وی گزارش می‌دهد تا الان بسیاری از جبهه‌های جنگی شما به این قیمت و آن قیمت معامله و خرید و فروش می‌شوند. رهبرتان نمی‌تواند این‌ها را شناسایی کند اگر نزدیک من بود با عصا ضربه‌ای به او می‌زدم. مطمئن باشید که شما سقوط خواهید کرد و ارتش، مناطق شما و گلاله و حاجی عمران را نیز تصرف می‌کند. خدا شاهد است که از این گفته‌هایش خشمگین شدم و عقلم قبول نمی‌کرد که منطقه‌ای مانند حاجی عمران هیچوقت توسط سپاه عراق تصرف شود. با این وجود دیدیم که چگونه در اواخر سال ۱۹۷۴ همه چیز پایان یافت و ما نیز در هم شکستیم. اما گفت پس از آن یک بار دیگر زنده خواهید شد.

کرامت سی و هفتم :

روزی برای نماز عصر به مسجد حاجی نجیب در مریوان می‌رفتم. یک روز بارانی بود و صوفی حاجی عزیز فرزند فقیه محمد پالتویی روی شانه‌اش انداخته و جلوی من راه می‌رفت من نیز جدا از او راه می‌رفتم. انقلاب کوردی در اوج قدرت بود و پروژه‌ی (حکومت فدرالی) در میان بود و مشغول برپایی انجمن میهنی بودیم در این اوج قدرتمندی صوفی رو به من کرد و بدون مقدمه گفت: انقلابتان عقب ماند اما نترس دوباره زنده خواهید شد البته با این تفاوت که این‌بار که زنده شدید دیگر یک ملا نخواهید داشت بلکه دو ملا خواهد شد! *من نیز که گویی با پتکی بر سرم کوبیده‌اند گیج شدم. خیال و آرزوی من کجا و سخن صوفی احمد کجا؟! در واقع دو ماه پس از این سخن ما سقوط کردیم.

*منظور از ملا، ملامصطفی بارزانی است و به انشعاب گروهی از پارت دمکرات و تشکیل حزب اتحادیه میهنی اشاره دارد.

کرامت سی و هشتم:

اولیای الهی هر دم از راستی دفاع می‌کنند.

سال ۱۹۷۸ در حله بودم. شب در خواب دیدم در کنار چمن‌زار و چشمه‌ای، گروهی از اولیاء و دانشمندان به صف در امتداد سبزه‌زار نشسته بودند. کاغذ و قلم در دستشان بود و به رهبری رئیس جلسه که حضرت شیخ محمد عثمانقدس سره بود مدت زیادی مشغول نوشتن بودند و در مورد مسئله کورد بحث می‌کردند. چنین بنظر می‌رسید که به اتفاق نرسیدند و تصمیمی را بیان نفرمودند. سریع این مجلس عوض شد دوباره در خوابم حضرت شیخ در مکانی نشسته و برای مسئله کورد ناراحت و نگران است. ناگهان جسم مبارک حضرت به همراه سر و صورتشان بسیار بزرگ شد. با ابهت و جلال فراوان از یکی از نزدیکانش درخواست کرد و فرمود: قانون حرب! آن مرد نیز با عجله رفت و از کتابخانه کتابی قطور و بزرگ برایشان آورد که قانون جنگ در آن نوشته شده بود. من از خواب بیدار شدم. طولی نکشید که این جنگ بین ایران و عراق شروع شد.

کرامت سی و نهم :

اولیا ء مژده روزهای خوب را می‌دهند.

همان سال که در حله بودیم برگشتنمان به کوردستان مشخص نبود. بسیار ناراحت بودم شبی در خواب به خدمت حضرت شیخ رسیدم فرمودند: به کوردستان بر می‌گردی به ملا احمد قاضی سلام کن دوباره فرمود بر می‌گردی سلام مرا به ملا احمد قاضی برسان. وقتی بیدار شدم بسیار از این خواب دلخوش شدم رفتم و درخواست اجازه نمودم، قبول کردند و به سلیمانیه برگشتم و به خدمت (ملا احمد قاضی) رسیدم. در حین زیارت سلام حضرت شیخ را به ایشان رساندم تعبیر خوبی برای آن فرمودند.

مختصری در مورد مریدان خاندان بیاره:

از پارچه و قماش‌های خوب این شرکت و کارخانه موفق، خلیفه احمد بالک و صوفی عزم و صوفی کریم هستند که معلوم است جنس خوب نشانه‌ی خوبی کارخانه‌اش است. این صوفی کریم مردی بود سنش بین ۷۰-۶۵ ، ریش سفیدی داشت با عبایی بلند سیاه رنگ و دستاری (جامانه) کهنه بر سر می‌بست. خوش‌رو و بی تکبر بود. و در اثر گریستن در سوگ وفات حضرت علاءالدین –خداوند از او راضی باد- روشنایی یکی از چشمانش را از دست داده بود.

شب تا سحرکسی ندیده بود که بخوابد. همیشه مشغول به ذکر و فکر و خداشناسی بود. اگرچه آشکار کردن راز و نهان برای شخص صوفی ضرر دارد اما او یکی از آن‌هایی بود که پرده از بسیاری از اسرار بر می‌داشت بی آن‌که زیانی به وی برسد همانند صوفی عزم مشهور در بیاره مبارک که یادش گذشت و جناب خلیفه بالک و کسانی دیگر. و الا در حالت کلی صوفی نباید اسرار طریقت هویدا کند و اگر آشکار کند راه درک و دانستن بر او بسته خواهد شد.

همچنان که شیخ سعدی می فرماید:

اگر طالبی کین زمین طی کنی نخست اسب باز آمدن پی کنی

یعنی اگر می‌خواهی از بیابان هزار توی تصوف گذر کنی باید پای اسب بازگشت را قطع کنی

تأمل در آیینه دل کنی صفایی به تدریج حاصل کنی

یعنی به دقت در آیینه‌ی دل نظر کن صفای دل پیدا می‌کنی یعنی چشم دلت باز می‌شود

اگر سالکی محرم راز گشت ببندند بر وی در بازگشت

یعنی اگر خودت را اهل سلوک می‌دانی راز و نیاز را آشکار مکن و گرنه اگر در را بازکنی دیگر بسته نخواهد شد.

به همین دلیل هر صوفی و سالکی نمی‌تواند اسرار را آشکار کند. صوفی کریم تقریباً از سال ۱۹۶۰ تا انتهای ۱۹۶۱ در پنجوین زندگی کرد. مورد احترام قاطبه مردم بود و غوغای عجیبی در منطقه و مریوان داشت و با این‌که در ظاهر درس نخوانده بود اما دست بالایی در علم اسرار داشت و بسیاری از عالمان آن زمان مانند حاج ملا عارف پنجوینی و حاجی ملا احمد قاضی و ملا محمد امین صوفی و چندین عالم دینی دیگر نیز از علم و آگاهی او متحیر بودند چنان‌که در ادامه می‌آید.

برای نمونه باری جناب ماموستا ملا احمد قاضی دعایی به صورت وفق برای من نوشته بود. آن را گرفتم و در موم و برگی نهادم و بعد از آن نزد نامبرده رفتم و گفتم: پسر بزرگ قاضی این دعا را برای من نوشته است تو نیز دعایی بر آن بخوان که مؤثرتر واقع شود. از روی جلد نگاهی به دعا انداخت و گفت: این دعای خوبی است اما اشتباهی در آن است؛ آن را نزد ماموستا ببر تا اصلاحش کند. دعا را به خدمت ماموستا بردم آن را از هم گشود و گفت اشهد راست می‌گوید.

ـ وفق از رموز آیات قرآن به حساب ابجد استخراج می‌شود و کار بسیار پیچیده‌ای است.

۲ـ باری دیگر من و جناب حاجی ملا احمد قاضی در مسجد پاشا نزد صوفی نام‌برده نشسته بودیم. ناگهان باربری با بسته‌ای کتاب بر پشت آمد وگفت: ماموستا این کتاب‌ها متعلق به شماست آن‌ها را کجا بگذارم؟ ماموستا نیز قبل از آن‌که پاسخ باربر را بدهد به صوفی کریم فرمود در این کتاب‌ها از مذاهب اربعه فتوا وجود دارد فرستاده‌ام از بغداد برای من آورده‌اند برای خدمت به مسلمانان تو نیز برای من دعا کن تا موفق شوم. صوفی در جواب گفت کتاب‌های خوبی هستند اما بسیاری از حروف از چاپ افتاده است. پس از آن به باربر گفت آن‌ها را برای من بیاور. پس از باز کردن کتاب‌ها کردیم مشاهده نمودیم بسیاریشان چاپ نخورده‌اند یا نصفه و نیمه چاپ خورده بودند و خوانده نمی‌شدند. عالم بودن به این می‌گویند!! کتاب را باز نکرده متوجه محتویات آن بشوی.

۳ـخیلی اوقات زمانی که طلبه‌ها قرآن می‌خواندند گاهی صدایشان می‌زد و می‌گفت غلط بود (غلط قرائت کردی). از وی می‌پرسیدند که از کجا می‌دانی اشتباه قرائت کردیم؟ می‌گفت تمام آیات قرآن که به روانی قرائت شوند نوری مخصوص دارند که به آسمان بلند می‌شود اما وقتی غلط باشد این نور را ندارند.

حاجی ملا عارف پنجوین که عالمی به مانند وی در کم جایی پیدا می‌شد می‌فرمودند: صوفی گنجی نهان است و در راه رفتن نیز هیچ گاه جلوتر از وی راه نمی‌رفت.

جناب استاد ملاعارف فقیهی فرزانه، و بسیار با غیرت، شجاع، ثابت قدم بر عقیده و باور خود و گوش به فرمان امر الهی بود چنان‌که مرحوم جناب ملا محمد شل تعریف می‌فرمود: وقتی که در زمان "مدی احمر" در سلیمانیه به خاطر اعتقادات دینی خود در زندان بود به ملاقاتش رفتم و به وی گفتم ملا عارف مواظب خودت باش مدیر زندان شیوعی (کمونیست) است گفت: خب چه اشکالی دارد؟! گفتم مبادا در غذایت سم بریزند. باز فرمودند خب چه اشکالی دارد؟! با این همه شکست ناپذیری و ثابت قدمی تا زمانی‌که وفات فرمود در راه اعتلای شریعت مبارزه کرد و تا آخرین نفس حامی و مدافع خاندان بیاره شریف بود بالاخص برای دژ مستحکم و پناه اسلام و مسلمین و علمای دین، حضرت شاه محمد عثمان سراج الدین قدس سره

خداوند حضرت پیر ما را مستدام فرمایند و هردم برای خدمت به شریعت و طریقت پایدارتر باشند. و انشاءالله با همت و فضل و کمک آن حضرت، دین پاک اسلام همیشه در شور و نشاط خواهد بود و به سوی نو شدنی جهانی پیش خواهد رفت و سرزمین تاریک کفر و دنیا پرستی را

به روز روشن تبدیل می‌کند و دوباره اسلام طلوع خواهد کرد و گیتی و سرتا سر این جهان را منور خواهد کرد و ما نیز ان شاءالله در سایه‌اش برای همیشه عاقبت به خیر و بهره‌مند خواهیم شد و خداوند برای پایداری دین خود توفیقش می‌فرماید. این حاجی ملا عارفی که به خدمتتان معرفی شد و چند عالم دیگر مانند حاجی ملا احمد قاضی و صوفی محمدامین و عالمان دیگر از دانش و آگاهی و تبحر صوفی کریم در شگفت بودند.

۴ـچنانچه معمول بود طلبه‌های حجره در شب‌های جمعه و سه‌شنبه تعطیل بودند و وقت خود را با سخن‌های نغز و بازی و شوخی‌های شادی بخش می‌گذراندند. تعدادی ازطلبه‌های حجره مسجد پاشا شب بحث را به دختر و زنهای زیبا روی می‌کشانند و تعداد آن‌ها را با مشخصاتشان بیان می‌کنند و می‌گویند فلان تعداد زن و دختر زیبا را می‌شناسند. کمی پس از آن صوفی مذکور مهمانشان می‌شود. آن‌ها نیز بسیار با احترام از وی پذیرایی می‌کنند. بعد از کمی نشستن صوفی قصد رفتن می‌کند. طلبه ها نیز از او درخواست می‌کنند که اندکی دیگر نزد آنها بماند. صوفی می‌گوید: برادران! چگونه بمانم در حالی‌که شما داخل حجره را پر کرده‌اید از زن و دختر زیبا روی. نگاه کنید! تصویر آنها بر روی وسایلتان مشخص است.

۵ـیک‌بار پس از نماز عصر مرحوم جنت مکان ماموستا ملا عارف به صوفی کریم فرمود چه می‌شود آن چه که شما در مراسم ختم دیشب دیدید من نیز ببینم ؟ (که در واقع این بود دلیل وفات حاجی ملا عارف) اما صوفی به وی گفت ماموستا تو تحمل این را نداری! ماموستا فرمود: برای چه تحملش را ندارم؟ صوفی گفت: اگر کسی با ذلت و ریاضت سالکی پرورده نشده باشد تحمل این را نخواهد داشت. خدا می‌داند من با چه ذلت و ریاضتی آن هم به کمک و پرورش شیخ علاءالدین به این پله و پایه رسیده‌ام. ماموستا فرمود: به خاطر شریعت اسلام سنگ باران شدم، از شهر اخراج شدم، سرم را شکاندند، بمب در خانه‌ام انداختند این‌ها ریاضت نیست؟

صوفی فرمود: شما هم به اندازه خدمتی که به دین کرده‌ای عالی مقام هستی. اما ماموستا همچنان اصرار داشت که من نیز دوست دارم مشاهده کنم بگذار ازین جهت نیز برای مسلمانان استفاده‌ای داشته باشم. شب شد و مراسم ختم شروع شد ختم پرشور و حرارتی در گرفت و جذبه‌ها شروع شد ماموستای مرحوم نیز مجذوب شد. با صدای بسیار بلندی الله می‌گفت که آوازه‌اش در مسجد می‌پیچید و هر بار با ادای لفظ جلاله از جای خود بلند می‌شد. مراسم ختم تمام شد و چراغ‌ها را روشن نمودند و ماموستا هم‌چنان مجذوب بود. پس از مدتی شروع به ناله

کردن کرد و بانگ زد: صوفی کریم به دادم برس! صوفی کریم به بالای سرش رفت و گفت خداوند قضا و قدر را از سرت دور کند! مگر نگفتم تحملش را نداری؟! آنگاه ماموستا شروع به استفراغ کرد. مردم دورش جمع شدند دکتر را هم خبر کردیم اما فایده‌ای نداشت و همان شب و با همان حالت جذبه به سوی بهشت شتافت و دنیای فانی را ترک نمود. هزاران رحمت خداوند بر او باد.

*و من به دلیل اینکه به رموز تصوف آشنایی ندارم نفهمیدم که آیا منظورش لقای نور خداوند و تجلای ربانی بود یا لقای نور رسول الله و محبت حضرت فخر عالم. ﷺ

*مجذوب به کسی می‌گویند که مست باده‌ی محبت و عشق باشد آن سان که از خود بی خود شده و غیر دوست را نمی بیند و بازاری بی‌نهایت با شور و شوق و مملو از عشق است. خداوند به همت حضرت پیر نصیب فرماید ان شاالله تعالی. (مؤلف)

۶ ـ ماموستا ملا رحمان که الان به گوژپشت مشهور است در سال ۱۹۶۰ در روستای چویسه پیشنماز بود. مردی نیک و صاحب جمال و شیک‌پوش بود و اندکی نیز به جوانی و زیبایی‌اش مغرور بود.

روزی در حجره طلبه‌ها در مسجد پاشا جمعی طلبه و مردم عادی دورادور صوفی کریم نشسته بودند. ماموستای نامبرده نیز ناگهان وارد شد و پس از نشستن با حالتی مغرورانه و سبک با صوفی حرف زد. صوفی به وی گفت: ماموستا دوست دارم از امروز در همه نمازها قنوت بخوانی آن هم با دستانی به سمت پایین. ماموستا با پوزخندی گفت باشد عمو صوفی. اما معلوم بود که از ته دل نمی‌گفت. وقتی ملا عبدالرحمن بیرون رفت شخصی سئوال کرد که فلسفه‌ی این نوع قنوت خواندن چه بود که به ملا فرمودی؟ در پاسخ گفت مقدری برای ملا رحمن نازل شده است اگر خدا رحم کند با قنوت خواندن ان شاءالله رفع می‌شود و اگر نخواند همچنان این مقدر بر سرش خواهد بود.

ملا به قنوت خواندن توجهی نکرد و به چویسه برگشت. پس از یک ماه پسری لایق و نیک داشت که داخل حوض چویسه افتاد و غرق شد. مقدر به همین نیز ختم نشد بلکه پس از مدتی در حین سوارکاری از اسب پرت شد و ستون فقراتش دچار آسیب شد و تا حال نیز سه بار عمل جراحی شده است و مدت بیست و یک سال است گوژپشت است و کمرش راست نشده است و هنوز با وجود تحمل هزینه و تلاش فراوان مشکلش حل نشده است.

۷ـ "خوشوی" پسر دوم ما همان گونه که در مورد کرامات و طبابت حضرت شیخ ذکرش را کردیم پس از مرگ هفت فرزند، با معالجه با شربت برگ بید زنده ماند و نمرد تا زمانی که عمرش از یک سال گذشت. اما پس از آن ظاهراً دچار همان بیماری و لاغری و ناشنوایی شد و به وضعیتی رسید که هر لحظه انتظار جان دادنش را داشتیم. مادرش و پدرم و پدر زنم برسرش گریه می‌کردند و قطره قطره آب در گلویش می‌ریختند. من نیز به دلیل دلتنگی و بیقراری به سوی مسجد پاشا نزد صوفی کریم رفتم و باخود گفتم سوار اتومبیلش می‌کنم و او را به سلیمانیه می‌برم ولی انتظار نداشتم که حتی تا بیرون شهر نیز دوام بیاورد. وقتی که نزد صوفی کریم رفتم و وضع پسرم را عرضشان کردم فرمود اسمش چیست؟ گفتم "خوشوی". پس از دقیقه‌ای چشم فروبستن گفت: برادر! این پسر بیماری سختی ندارد. الان در مقابل چشمانم بلندش کردند فقط کمی شیر پستان مادرش در لوله‌ی مری‌اش بند شده است. پسر لایقی هم می‌شود اصلاً ناراحت نباش این دو حبه قند را به تو می‌دهم برایش ببر. آن ها را داخل نیم لیوان آب ولرم حل کرده و در گلویش بریزید من ضمانت می‌کنم که خوب می‌شود.

وقتی برگشتم نیمه جان شده بود. سریع قندها را در آب گرم حل کرده وبه گلویش ریختیم. بعد از خوردن آن شربت چشمانش را باز کرد پس از سه روز وضعیتش تغییر کرد و رو به بهبودی رفت.

کاک رفیق برادرم نگاهش کرد و گفت انگار خوشوی پف کرده است. گفتیم شکر خدا بهبود یافته و چاق هم شده است.

الان خوشوی در پایه سوم صنعتی درس می‌خواند و در حال اتمام است. شکرخدا. خداوند حضرت شاه عثمان جان و مریدان و منصوبانش را برقرار فرماید.

۸ ـ دخترِ برادرم احمد اسمش "کورده" است. از بچگی لکه‌ای بر روی مردمک چشمش افتاده بود. این لکه در اثر بیماری آبله یا سرخک عارض می‌شود و آن زمان تقریباً لاعلاج بود من به دلیل ترحم نسبت به دختر برادرم به عرض صوفی کریم رساندم. گفت اسمش چیست؟ گفتم کوردستان! فرمود برو و کبوتری بگیر و سرش را ببر و خونش را به گرمی (یعنی اجازه نده سرد شود) در چشمانش بریز خوب می‌شود. چنین کردم شکر خداوند خوب شد و الان "کورده " برای خودش خانمی شده است و در پایه ششم معارف درس می‌خواند.

۹ـدر سال ۱۹۶۱ شبی صوفی کریم جنت مکان را به خانه‌ام دعوت کردم. "محمود بگ گولی" و "صوفی شریف پنجوین" و " شیخ عزالدین" و خدامراد نامی هم به همراه چند شخص دیگر مهمان ما بودند. گفتم صوفی! پیشاپیش به سنگ فروشان پول داده‌ام؛ فصل بهار که شد برایم سنگ بیاورند قصد دارم یک سرویس دیگر در جلوی این خانه بسازم. برایم دعای خیر بفرما.

گفت: برادر! اگر حرف مرا گوش می‌کنی پولت را از سنگ فروش پس بگیر و چند دیناری به او بده تا فقط همین قدر ضرر کنی. من نیز بسیار برایم ناخوشایند بود. گفتم چرا! گفت والله خدا می‌داند چگونه تقدیری برسر پنجوین مقدر شده است همه‌اش می‌سوزد و نابود می‌شود. محمودبگ و شیخ عزالدین و صوفی شریف نیز گفتند: والله صوفی! ما نیز همه به سنگ فروش پول داده‌ایم تا در بهار خانه بسازیم. صوفی گفت: میل خودتان است هر کسی حرف مرا قبول می‌کند پولش را پس بگیرد و مبلغی را به سنگ فروشان بدهید تا بیشتر از این مقدار پولتان حیف نشود. من و محمودبگ پول خود را پس گرفتیم. شیخ عزالدین خانه خوبی ساخت. وارد سال ۱۹۶۲ شدیم که شهر پنجوین از سوی فرمانده لشکر "عسگرمحمود"به آتش کشیده ویران شد. جدای از این باری دیگر نیز ساخته شد و سوخت. اما من برای بار دوم نساختمش چون به وسیله‌ی نامه از حضرت شیخ سئوال کردم؛ راضی نبود به دوباره ساختنش و فرمود: به هر کسی که حرف تو را گوش می‌کند بگو فعلاً خانه نسازند. بسیاری حرفم را گوش کردند و بسیاری نیز گوش نکردند. برای بار دوم نیز سوخت. یکی از کسانی‌که به حرفم گوش نداد برادرم بود خانه خوبی ساخته بود که دوباره سوخت.

۱۰ـ"حاج کاک محمد" پسر حاج محمد صالح میرزا عبدالله‌ی کاکه سوری پنجوینی نزد صوفی کریم رفته و سفره‌ی دل خود را نزد وی می‌گشاید و می‌گوید: روستای بوبان همسایه پنجوین نصفش ملک من است و نصفش ملک فلان شیخ است اما شیخ همه را تصرف کرده است و کاخ و قصر در آن ساخته است و چیزی هم به من نمی‌دهد. صوفی درجوابش می‌گوید: صبر کن و بی‌قرار مباش! بوبانگ توپ باران شده و خواهد سوخت!

حاج کاک محمد نزد من آمد و گفت: من خیلی به صوفی کریم اعتقاد داشتم اما امروز حرفی زد که نزدیک است اعتقادم ضعیف شود چون به راستی هیچ عقلی آن را قبول نمی‌کند. گفتم چه حرفی؟ ماجرا را برای من بازگو نمود و گفت سوختن شاید!! ممکن است بدخواهی شبانه کبریتی

در آن بیاندازد اما توپ باران کجا مرحبا؟! بوبان که حکومت نیست نبرد توپخانه‌ای بکند؟! من هم به او گفتم اگر صوفی کریم چنین گفته باشد حتماً اتفاق خواهد افتاد.
همه مردم این منطقه می‌دانند که سال۱۹۶۲ گردان۲۰ به فرماندهی عسگر محمود به پنجوین آمده و از دور روستای بوبان را به شدت توپ باران کردند. بعد از آن روستا را به تمامی سوزاندند. این است خبردادن از غیب که خداوند برای آن‌ها آشکار ساخته است. دیگر چگونه به آن اعتقاد نخواهید داشت ای برادر بی اعتقاد؟!

۱۱ـ روزی صوفی نامبرده را به صرف عصرانه دعوت کردم مشروط بر اینکه شب را نیز در خانه ما بماند به دلیل اینکه همسایگان دوست داشتند زیارتش کنند. صوفی که آمد تا دیر وقت آنجا بود پس از آن برای رفتن آماده شد من نیز گفتم تو پیمان داده‌ای که امشب را در خانه‌ی ما بمانی مردم را منتظر نگه داشته‌ام. گفت: نمی‌توانم بمانم چون فقی عارف * دلم را فشار می‌دهد. صوفی نتوانست بماند و برخاست و من نیز به رسم بدرقه کردن با وی رفتم تا به قبرستان حاجی شیخ که در بخش پایینی آن همسرم و خواهرم دفن شده‌اند رسیدیم. وقتی که به مقابل آنها رسیدیم رو به من کرد و با لبخندی پرسید: کسی از بستگانت اینجا دفن شده اند؟ گفتم بله همسر سابقم و یک خواهرم اینجا هستند. با همان لبخند گفت: یکی شان هم اندکی در نماز خواندن سست بوده است! و در واقع چنین بود. به مسجد پادشاه رفتیم. صوفی برای تجدید وضو رفت. من نیز به داخل مسجد رفتم. مشاهده کردم که فقی عارف نامبرده پسری بسیار بیمار و پریشان به همراه دارد ـ که الان مردی شده است و اسمش کامل است ـ بسیار با بی‌قراری در آمد و شد بود. گفت نمی دانی صوفی کریم... ؟ گفتم به تو می‌گویم به شرطی که بگویی آیا دو ساعت قبل تو هیچ خیالی از صوفی در سر داشتی؟ گفت: بله به خدا قسم آنقدر چشم انتظاری بیقرارم کرد تا کار به جایی رسید که گفتم چرا مسجد و خدمت مسلمانان را وانهاده است و به این نیز قناعت نکردم و از حضرت شیخ عثمان خواستم شکایت من را به دل صوفی کریم برساند که برگردد. من از ده آمده‌ام و پسرم دارد هلاک می‌شود.
این واقعه نشان می‌دهد که صوفی گفت: فقی عارف دلم را می‌کوبد معلوم است که پرده و دوری و نزدیکی برای اولیای الهی مطرح نیست. ببینید که این شکایت چقدر زود به قطب زمان حضرت شاه عثمان جان رسید (ادامک الله یا سراج الدین)

* فقی عارف کشاورزی بود از اهالی شلیر روستای تاتان

۱۲ـ روزی در حوض مسجد پاشا وضو می‌گرفتم و به خیال خودم طبق معمول و مانند همه ساعتم را روی سکو گذاشته‌ام. وضو که گرفتم داخل مسجد شدم و دو رکعت نماز خواندم. پس از آن متوجه شدم که ساعتم در دستم نیست. با عجله به سمت وضوخانه رفتم دیدم که ساعتم نیست. از این و آن پرس و جو کردم اما نتیجه‌ای نداشت.

چون ساعت خیلی خوبی بود از روی ناچاری به صوفی کریم پناه بردم و گفتم: ساعتم را روی این سکوها گذاشته بودم گم شده است. عادت صوفی نیز چنین بود که هرگاه سئوالی از او می‌پرسیدی در کمتر از یک دقیقه پاسخ اما این بار از پاسخ این پرسش درماند و گفت: صبر کن فردا جوابت را می‌دهم.

صبح به محض این که نزدش رفتم پرسید آیا تو در زندگی‌ات باز هم ساعتی گم کرده ای؟! گفتم بله ۲۰ سال قبل ساعتی را گم کرده‌ام. گفت: سبحان الله من هر چه دقت می‌کنم تو یک ساعت بیشتر گم نکرده‌ای. بنابراین چون قبل از این ساعتی گم کرده‌ای مطمئن باش این یکی را گم نکرده‌ای جیب‌هایت را خوب بگرد. پس از اینکه به خانه بازگشتم آن را در جیب پیراهن گذاشته و یادم رفته بود.

۱۳ـحاجی حسین *غلام در پنجوین همسایه مغازه‌ام بود. مردی اهل رفاقت و سودمند بود؛ اما چون خود را درویش طریقت قادری می‌دانست طبق عادت زیاد از صوفی جماعت خوشش نمی‌آمد طوری که در مسجد پاشا نماز نمی‌خواند چون پیش‌نماز آن صوفی بود. روزی مرحوم ماموستا ملا عارف خانه نبود خیلی به حاج حسین پافشاری کردم و گفتم گناه که نمی‌کنی با من بیا تا دو رکعت نماز در این مسجد بخوانیم. دوست داشتم که حاجی بداند که دنیا غیر از این صورت ظاهر صورتی دیگری نیز دارد که معنویات است. حاجی را به مسجد بردم و هر کدام دو رکعت نماز خواندیم و من قبل از حاجی سلام دادم و نزد صوفی کریم رفتم و گفتم پسری دارم که بیمار وضعیف است؛ دعایی درمانی چیزی به من بده! گفت اسم پسرت چیست؟ گفتم: علیرضا، ۱۲ساله است. در پاسخ گفت: بیماری‌اش نوعی تب نوبه‌اس؛ خیلی مهم نیست. اما به من بگو تو به سر و وضع این پسر نمی‌رسی؟ گفتم چطور؟ گفت شلوارش یک پاچه‌اش بلند است و دیگری کوتاه. کتش‌اش رنگی و شلوارش رنگی دیگر! این‌گونه به فرزندت خدمت می‌کنی؟ در این حین حاجی حسین متحیر ماند چون می‌دانست که چنین است. گفت صوفی تو این پسر را دیده‌ای؟ گفت نه ندیدمش اما معلوم است! حاجی حسین به فکر و خیالات فرو رفت

و گفت راستی چگونه می‌داند که چنین است؟ گفتم این نیز بازاری است (عالمی است) خواستم تو نیز از آن آگاه باشی. از آن به بعد حاجی کم کم با صوفی آشنایی‌اش را شروع کرد.

*اسم این شخص در چند جای دیگر هم آمده و می‌آید.

۱۴ـ حاجی حسین زنی به نام "عایشه خان" داشت که بسیار دوستش داشت. همسرش دست‌هایش دچار بیماری پوستی قارچی و ترک خوردگی شده و از دستانش خونابه می‌آمد. علیرغم کوشش فراوان در بغداد و کرکوک و سلیمانیه پزشکان نتوانستند مداوایش کنند. پس از آن به صوفی پناه برد. او نیز نام همسرش را پرسید و گفت برو خانه و از زیر آتشدان کمی خاکستر گرم برای من بیاور. حاجی یک نعلبکی پر از خاکستر آورد. صوفی کمی آب دهان خود را با آن قاطی کرد و گفت آن را به دستش بمالد. باور کنید بعد از استفاده از آن به کلی برطرف شد و تا الان نیز خوب است.

۱۵ـ حاجی حسین طوری با صوفی کریم گرم و صمیمی شد که بسیاری از اوقات برای خوابیدن به خانه خود نمی‌رفت و شب را در مسجد پاشا عمامه‌اش را زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید. این حاجی با تعصب در برابر صوفی چنان نرم شده بود که بی او آرام و قرار نداشت. شبی او را به خانه خود دعوت می‌کند. چون صوفی بسیار سیگار می‌کشید. حاجی حسین نیز شب توتون مرغوب و معطر خودش را برای او می‌آورد و برایش سیگار می‌پیچد. صوفی پس از کشیدن سیگاری، از حاجی حسین می‌پرسد آیا شما خرید و فروش توتون می‌کنی؟ می‌گوید چرا پرسیدی؟ صوفی می‌گوید والله الان متوجه شدم چند محموله‌ی توتون قاچاق می‌خواستند از مسیر میرآباد ـ مریوان رد شوند. نیروهای ایرانی تعقیبشان کردند اما خداوند برای من مقدور ساخت حواس نیروها را پرت کردم و راهشان را گم کردند.

حاجی می‌گوید والله من از پارسال برای خرید توتون به مریوان پول فرستاده‌ام. حاجی پس از گفته صوفی به فکر توتون‌هایش افتاد. گفت بعد از آن به اندرونی رفتم و به همسرم گفتم: صوفی چنین حرفی می‌زند می‌ترسم توتون‌هایم توقیف شده باشند. خلاصه گفت که تا صبح خواب چندانی به چشمم نرفت تا اینکه حوالی صبح تق الباب کردند. بیرون دویدم دیدم محموله توتون رسیده است اما با چه وضعی! غرق در گل ولای. قاطر ها از فرط خستگی شیهه می کشیدندو خیس عرق شده بودند. نفرهایم نای صحبت کردن نداشتند. گفتم چی شده است ؟گفتند والله هنگام عصر که راه افتادیم از میرآباد به این طرف ژاندارم ایرانی ما را تعقیب کردند

آنها به دنبال ما و ما در حال فرار. تا خدا رحم کرد و ما خود را به یک دره رساندیم و آن‌ها از سویی دیگر رفتند و ما را گم کردند. اما آنقدر در این دره و به پیچ و خمهایش دویدیم چندین بار در گل و لای و آب گیر کردیم و کم مانده خود و قاطرهایمان هلاک شویم.

این چنین شد که این محصول عالی این کارخانه عالی قبل از رخ دادن این رویداد آن‌ها را آگاه کرد و به کمک استاد خویش به فریاد رسی آن‌ها نیز رسید.

۱۶ـحاجی حسین یک پسر دوست داشتنی به نام محمد غریب داشت که الان معلم است. آن وقت در پایه ۴ یا ۵ ابتدایی درس می‌خواند. حوالی ظهر بود؛ حاجی به صوفی گفت غریب در حال امتحان دادن است مواظبش باش! صوفی گفت چرا صبح نگفتی؟ امروز دیگر دیر شد گمان می‌کنم نمراتش صفر شده است. نیم ساعت بعد از این حرف غریب به مغازه آمد. من نیز آن‌جا نشسته بودم. پدرش از دور پرسید غریب چگونه بودی؟غریب نیز خیلی نازدار بود. گفت پدر راستش را می‌خواهی؟ گفت: بله راستش را بگو! نوک انگشتش را روی کف دستش گذاشت با اشاره به صفر گفت: یکی. دوتا! یعنی دو تاصفر گرفته‌ام. صوفی کریم برای وی دعا کرد و تا الان نیز که معلم است با موفقیت ادامه داد.

حقیقتاً نظر پیران بیاره برای دین و دنیا پر فر و برکت است.

۱۷ـ حاجی حسین چنین شده بود که تمام وجود خود را به صوفی کریم داده بود و با او مشورت می‌کرد. زمانی پول زیادی به چند ایرانی داده بود ولی دیگر برنگشته بودند. روزی به صوفی گفت: قرض زیادی در ایران دارم و مدتی است پیدایشان نیست می‌ترسم که برنگردند. صوفی می‌گوید اسم آن‌ها (بدهکار ها) را به من بگو. حاجی نیز که اسم‌ها را یکی یکی نام می‌برد صوفی جوابش را می‌دهد و می‌گوید: این یکی مشغول جمع و جور کردن خودش است، این یکی در راه است، این یکی قصد ندارد که پول را پس بدهد، حاجی می‌گوید بدهکاری است که دو سال است رفته است و هیچ خبر و اثری از او نیست. می‌ترسم مرده باشد. صوفی می‌پرسد نامش چیست؟ حاجی حسین نامش را می‌گوید. بعد از دو دقیقه‌ای می‌گوید: سبحان الله ایران و عراق را زیرو رو کرده‌ام این اسمی که تو می‌گویی اگر در همین شهر پنجوین نباشد در هیچ جا نیست. حاجی نیز با خنده ای می‌گوید من می‌گویم زنده نیست اگر زنده هم باشد باور نمی‌کنم بیاید چون هیچ خبری ازش نیست. صوفی نیز می‌گوید به خدا من همین قدر می‌دانم. حاجی قسم خورد و گفت: پس از آن که از صوفی کریم جدا شدم به مغازه که بازگشتم مشاهده کردم

که شخص مذکور بی سرو صدا و بی‌خبر در مغازه نشسته است. آیا این رویداد برای مریدان خاندان بیاره و مهم و با ارزش نیست؟ این حال مرید است پیرشان باید چگونه باشد؟!

۱۸ـ جناب صوفی سعیدعزیزکه به سعه "بزمار" (میخ) مشهور است.... اما چرا وی به این اسم مشهور شده است؟ این مرد در منطقه مریوان کفشدوز بود. معمول است که کفشدوزها در حین کوبیدن میخ چند میخ را نیز به لب می‌گیرند. در حین کار یکی از این میخ‌ها به گلویش می‌پرد و تیزی میخ در گلویش فرو می‌رود. با ناراحتی به سوی صوفی کریم می‌رود. با بدبختی و غمگینی و گرسنگی، چون میخ در گلویش بود نتوانسته بود چیزی بخورد. در این حین صوفی کریم صوفی سعید را در مقابل خود قرار می‌دهد و می‌گوید چشمانت را روی هم بگذار. پس از مدتی می‌پرسد میخ چه شد؟ صوفی سعید می‌گوید از جای خود کنده شد. دوباره می‌پرسد چه شد؟ می‌گوید به سمت شکمم پایین آمد. برای سومین بار پس از ده دقیقه می‌پرسد چه شد؟ می‌گوید تمام شد نماند.

حضرت شیخ اگر مایل باشد غاصب را از غصب شده دور نگه می‌دارد...

وقتی که از کوردستان به منطقه عرب نشین تبعید شدیم خانه‌ام را به مردی کرایه دادم به شرط اینکه هر وقت بازگشتم تخلیه اش کند. پس از ۴ سال که از جنوب بازگشتم؛ خانه‌ای را اجاره کردم و محترمانه از آن شخص درخواست خانه‌ام را نمودم اما تخلیه‌اش نکرد. شهرداری خانه‌ای که کرایه کرده بودم تخریب کرد. باز درخواست تحویل کردم ولی تخلیه‌اش نکرد. خانه‌ای دیگر را کرایه کردم و عده‌ای را با خواهش و تمنا نزد وی فرستادم اما فایده نداشت. خلاصه آن سال ۶ بار اسباب و اساسیه‌ام را جابه‌جا کردم و از این خانه به آن خانه شدم. او نیز با اینکه می‌دانست هر بار ضرر و زیان مالی زیادی می‌کنم. اما باز تخلیه‌اش نمی‌کرد چون فقط به فکر خودش بود کاری نیز نمی‌توانستم انجام دهم ناچار شکایت خود را به عرض حضرت شیخ در بغداد رساندم مدتی گذشت و اتفاقی رخ نداد.

پس از مدتی برادر زنم در بغداد به خدمتشان می‌رسد و عرض می‌کند: فلان کس که بسیار به شما اخلاص دارند شب‌ها که می‌خوابد رو به بغداد می‌کند اما جنابعالی هیچ همتی برا وی نمی‌فرمایید. این فرد خانه‌اش غصب شده است. حضرت پیر می فرماید؟ اسم مستأجر چیست؟ برادر زاده‌ام اسم را عرض می‌کند. پس از آن در عرض یک هفته یکشب شش نفر ناگهانی به خانه‌اش آمدند و او را گرفتند و بردند یازده روز گم و گورش کردند. اسلحه و تپانچه‌ای داشت آن

را از وی گرفتند و رهایش کردند. سه روز پس از برگشتنش بدون اینکه به وی بگویيم خانه را تخلیه نمود، عذرخواهی هم کرد. عجیب این بود که کسانی که وی را ربوده بودند نه تنها هیچ ارتباطی با حضرت پیر نداشتند بلکه ضد ایشان نیز بودند.

اولیاءالله از خیالات نفسی نیز آگاهند...

سال ۱۹۸۱ خانه حضرت پیر شاه سراج الدین قدس سره به بغداد محله یرموک (حی الحمراء) نزدیک مسجد (عثمان ذی النورین) منتقل شد. روزی برای نماز ظهر به مسجد نام برده می‌رفتم که در راه به سید محمود گرمیانی که مردی خیّرشناخته شده بود برخورد کردم. بی سرو صدا به سمتم آمد و گفت: شکر خداوند که حضرت شیخ نسبت به تو لطف دارند. من کمتر می‌توانم به خدمتشان برسم. درخواستی برای منفعت عمومی دارم به عرضشان برسان شاید قبول کنند. من نیز گفتم این موضوع را نمی‌شود در جمع مطرح کرد و من نیز نمی‌توانم درخواست دیدار خصوصی با حضرت شیخ بکنم اما اگر خداوند خواست باشد. وقتی پس از نماز رفتم، گفتند که حضرت پیر بیمار است و پایین نمی‌آیند. دیگر از در میان گذاشتن موضوع منصرف شدم ولی همچنان در دل خود آن را مرور می‌کردم چون بسیار برآن تأکید داشتم. با خود گفتم ای کاش حضرت شیخ مرا به بالا فرا می‌خواند. بعضی اوقات نیز می‌گفتم این مورد پسند و درست نیست. شیخ با من چه کار دارد که مرا فرا خواند؟ چنین چیزی هرگز رخ نخواهد داد علی‌الخصوص که اکنون بیمار است. در این افکار بودم که حاضرین مشوش شده و گفتند حضرت شیخ پایین تشریف آوردند و به فلوجه تشریف می‌برند. مردم به سمت اتومبیل حضرت دویدند و دور ایشان حلقه زدند.. ولی من به دلیل این‌که مبادا حرم مبارکشان همراهشان باشد جلوتر نرفتم.

پشت اتومبیل ایستاده بودم که متوجه شدم حضرت شیخ ازشیشه‌ی جلو اتومبیل با دست به من اشاره می‌کند. من نیز کمی جلوتر رفتم و ایستادم فرمودند: بیا جلو، جلوتر رفتم فرمود بیا جلوتر، تا سرم را داخل اتومبیل بردم فرمود: من نیز دوست داشتم تو را به بالا فرا بخوانم اما چنین فرصتی نبود. با خود گفتم از خیال من آگاه بوده لذا تنم شروع به لرزیدن کرد و از شرم عرق ریختم. اما به روی خودم نیاورده و گفتم قربان برای چه؟ فرمود: برای کاری که داشتی، وقتی بازگشتم صدایت می‌کنم. زانوی مبارکشان را بوسیدم و گفتم باشد. پس از بازگشتشان شب بود و مهمان فراوانی داشتند اما به بالا تشریف نبردند چون بالا پر از زن بود. پس از مدتی مرا نزد خویش خواند و فرمود: الان تو چه می‌گویی؟ من نیز چون هیچ حرفی نزده بودم، جرأت نکردم

چیزی بگویم از خودم گفتم: قربان برای چه می‌فرمایید؟ فرمود: برای آن موضوعی که می‌خواهی با من مطرح کنی بگویی چه می‌گویی؟ من چکاری از دستم بر می‌آید؟ چه بنویسم؟ متوجه شدم که حضرت شیخ به تمامی بر نیاز من احاطه دارد و پرده از آن برداشته شده است. من نیز چیزی عرض کردم فرمود: خوب است.

محیط است ملک بر بسیط　　　قیاس تو بر وی نگردد محیط

سال ۱۹۷۸ خانه‌ام در حله بود. آشوب در تهران هویدا شده بود. شایعات چنین بود که شاه ایران سقوط نخواهد کرد. شبی در خواب دیدم که در بازار تاریک حله در داخل مسجد جامع این بازار بودم که به (سوق المسقف) یعنی بازار سرپوشیده مشهور بود. مشاهده کردم که جمعی با سر و صدا و هیاهو، شاه ایران را کت بسته در مغازه‌ای کمی با ارتفاع حبس کرده‌اند در این حین دیدم حضرت شاه خودمان یعنی حضرت پیر، عبایی بر شانه دارد و سه چهار نفر در خدمتش هستند و در کنار تظاهرکنندگان به شاه ایران می‌نگرد و می‌خندد. پس از چند دقیقه حضرت شیخ به مغازه‌ای در آن طرف رفت و نشست و به فکر فرو رفت و به مشورت کردن پرداخت برای یافتن جایگزینی برای شاه. در این لحظه‌ی حساس از خواب بیدار شدم و نفهمیدم آیا کسی به عنوان جایگزین انتخاب شد باخیر. صبح آن را برای "حاجی ملا قادر چمچمالی" تعریف کردم فرمود شاه حسابش تمام شد. خیلی طول نکشید که سقوط کرد.

خدای نکرده حضرت شیخ از کسی ناراحت شود...

در بهار همان سال که شاه سقوط کرد خانه‌ام در حله (بابل)بود. یعنی در سال ۱۹۷۸. بدون هیچ زمینه قبلی شب در خواب دیدم که به خانه "حمد خان کانی سانان" می‌رفتم که قلعه‌ای تقریباً بلند قرار داشت. وقتی که من به طرف خانه‌اش می‌رفتم مشاهده کردم که در سمت پشتی درون خانه‌اش حدود سه سوار کار سیاه پوش مانند سرباز با کلاه‌خود سبز رنگ و تمیز و شمشیر براق و چکمه به پا با اسب‌هایی که از سیاهی و تمیزی برق می‌زدند ایستاده بودند. این جمع سواران بیرون جهیدند و خانه را ترک کردند. چنین متوجه شدم که اینان مهمان یا محافظ خانه حمد خان بودند.

پس از آن من با شور و شوق گذشته به سمت خانه‌شان رفتم و انتظار داشتم که به گرمی و با گشاده رویی به پیشوازم بیایند. اما دیدم که در یکی از اتاق‌ها هیزم روی هم چیده بودند و در اتاقی دیگر چند تخته فرش ارزان قیمت و خاک‌آلود و جارو نشده پهن شده بود به سمت اتاق

دیگر رفتم یکی دو نفر با بی میلی سوی من آمدند و اشاره کردند به اتاق پذیرایی بروم اما آن‌جا نیز سرد و بی شور و بی شوق بود. از خواب پریدم و بسیار از دیدن این خواب غیر منتظره متعجب شدم و متوجه نشدم که چرا خانه حمدخان این چنین است. تا وقتی که درسال ۱۹۷۹ به کوردستان برگشتم و شنیدم که حمدخان محبت و ارادتش کم‌رنگ شده و حضرت شیخ نیز نسبت به وی بی لطف شده است. به جهان خواب توجه کنید که چه مسئله مهم نهانی و عجیب در آن نهفته است ان شاءالله که حضرت شیخ از کسی رنجیده خاطر نشود. اگر چه مردان خدا با وفا و با غیرت اند؛ عاجز و دلگیر نیز شوند منسوبان خود را رها نمی‌کنند انشاءالله.

در سال ۱۹۷۸ "شیخ احمد شیخ رئوف نقیب" که از دوستان خوب، هم فکر و هم عقیده‌ام در سلیمانیه بود؛ روزی با ناراحتی و خاطری رنجیده گره دل خویش را نزد من گشود و گفت که همسرم مسیحی و اروپایی است. عجیب است تا الان ۳ یا ۴ بار وضع حمل کرده ولی هر بار یک تکه گوشت بدون دست و پا به دنیا آورده است. من نیز به دلیل غریب بودنش دلم نمی‌آید زنی دیگر اختیارکنم. مرض قند نیز دارد. تا الان نزد چندین پزشک رفته‌ام خوب نشده است. بچه در شکمش کامل نمی‌شود. هزینه زیادی کرده‌ام. من نیز به وی گفتم چون شکایت دل خود را نزد من آورده‌ای تدبیری برایت می‌اندیشم. گفت هر جوری کمکم کنی ممنونت می‌شوم. گفتم فرد کاردانی انتخاب کن و نامه‌ای پر از احترام و اخلاص برای جضرت شیخ در "دورود" بفرست و اسم خود و همسرت و راز دلت را در آن بنویس. شیخ احمد خیلی با اشتیاق فوراً با پیکی نامه را به خدمت حضرت شیخ فرستاد.

حضرت شیخ ـ خداوند بردوامش فرماید ـ پاسخی بسیار زیبا در جوابش نوشته بود. اسم همسرش را از ـ الینره ـ به (شادا) تغییر داده بود و برای وی دعا نیز نوشته بود و بر روی دعا با خط مبارکشان مرقوم فرموده بودند: (الاولاد الذکور). همچنین در نامه نوشته بودند: ای کاش در سه ماهگی حمل به من خبر می‌دادید به نظر می‌رسد بچه اش۶ ماهه باشد. اما با این وجود انشاءالله سلامت و زنده خواهد ماند. از این پس اگر باردار شد در ماه سوم به من اطلاع دهید. خلاصه پس از چند ماه دیدم که کاک شیخ احمد نقیب در پایگاه جوانان شیرینی پخش می‌کند. گفت در سایه‌ی شیخ عثمان خداوند فرزندی به ما داده است. اسمش را به اسم پدر بزرگش محمد نورالدین گذاشتند. الان ۱۱ سالش است و در پایه چهارم ابتدایی درس می‌خواند. خیلی اوقات می‌گوید این پسر شیخ عثمان است. از همه این‌ها عجیب‌تر پس از این پسر، یک بار

دیگر نیز باردار شده است و مانند قبلی‌ها ناقص و مرده به دنیا آمده است زیرا به خاطر تنبلی و دوری مسافت به حضرت شیخ خبر نداده بودند.

حضرت شیخ در آلمان نیز به فریاد رسی می‌آید...

سال ۱۹۷۳ به مناسبت دهمین جشنواره جهانی جوانان به همراه ۷۵ نفر از جوانان کوردستان و ۲۲۵ نفر جوانان عرب دختر و پسر و نماینده ۱۷۲ کشور به آلمان شرقی رفتم. یعنی بیش از نیم میلیون نفر از مردم جهان که بیشتر دختر و پسر جوان بودند حضور داشتند جدای از ده هزار دختر و پسر آلمانی که برای پذیرایی به این جمعیت اضافه شده بودند.

هرچند خودم را از هر نظر حفظ می‌کردم اما به دلیل رفاقت و مختلط بودن چاره‌ای نبود. مدت ۱۷ شب در این وضع بودیم. روزی به همه وقت استراحت دادند. دوستانِ من و همه فرستاده‌های دیگر هرکدام دست در دست دختری نهادند من تنها ماندم لذا به فروشگاهی رفتم و یک ساک بزرگ خریدم با کلی خرت و پرت. به خیال اینکه می‌توانم به محل اقامت خودمان برگردم سوار مترو شدم که با برق کار می‌کند و در این سرزمین تاکسی وجود نداشت. پس از مدتی پیاده شدم فکر کردم نزدیک کاخ محل استراحت خودمان هستم. اما دیدم که هیچ آثاری از آن نیست. نمی‌توانم یک قدم نیز بردارم چون نمی‌دانم کجا می‌روم. خیلی بلاتکلیف بودم، خسته و درمانده شدم در حالی که لباس کوردی بر تن داشتم و دستار و خنجر با تسبیحی که دور آن پیچیده شده بود برکمرکه نمونه‌ای نادربود در اروپا. با درماندگی فراوان از حضرت شیخ طلب کمک نمودم. ۲۰دقیقه طول نکشید که فردی سیاه پوست افریقایی که ۲ برابر یک مرد جثه داشت به سمت من آمد و از دور شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن ولی من زبانش را بلد نبودم. این بار با عربی‌ای دست و پا شکسته صحبت کرد. به او گفتم که من کورد و عراقی هستم قصر محل اقامتم را گم کرده اما شماره‌ی کاخ را همراه داشتم.

فوراً به طرف کیفم آمد و با اشاره گفت بیا. دنبالش راه افتادم پس از مدتی حرکت به طرف تعدادی چادر رفت از دور که او را دیدند همه به پیشوازش آمدند معلوم بود مرد بزرگی است. با زبان خودشان با وی حرف می‌زدند. به آن‌ها فهماند که من گم شده‌ام به آنان گفت مرا به قصر ببرند. کیفم را برداشتند و تا داخل قصر نشدم رهایم نکردند. آن شب در خواب "حاجی فقیه محمد" که مرید حضرت شیخ بود همچون یک مأمور حضرت شیخ دیدم به من توجه معنوی

نمود در اثر آن از پشت شانه چپم همچون لوله بخاری دود غلیظی بیرون می‌آمد به این معنی که پلیدی و کثافت و قسوت و سیاهی این اختلاط با نامحرم را از من دور می‌کرد.

حضرت شیخ به فریاد رسی حیوانات نیز می‌شتابد...

سال ۱۹۶۷ خانه‌مان در مرز بود. یک اسب مادیان کویتی اصیل بسیار عالی داشتم اما پیر بود و ۱۲ سال داشت و باردار نمی‌شد بسیار نیز دوست داشت که باردار شود. نشانه‌اش نیز این بود که هرگاه کره اسبی می‌دید به زور خودش را به او نزدیک می‌کرد و مادرش را به کناری می‌گذاشت. هر سال نیز برای او اسب پیدا می‌کردیم اما فایده‌ای نداشت. شبی در خواب دیدم که علف برایش می‌بردم رو به من کرد و به زبان کوردی گفت برو به "دورود". من نیز صبح بدون درنگ به دورود شریف بردمش و حکایت مادیان و خوابم را به عرض حضرت شیخ رساندم. حضرت شیخ مادیان را نگاه کرد و دستور فرمود اسبی را با او جفت کنند. پس از دو سه ماه سفر سه ماهه‌ای برایم پیش آمد و مادیان را نزد یکی از فامیل‌های کانی میران به امانت گذاشتم تا زمان بازگشت از آن نگهداری کند. پس از برگشتن دنبالش فرستادم وقتی آوردندش بسیار ضعیف بود. از صوفی" احمد هرگینه" که یکی از اولیای مسلم و صدیق بود پرسیدم گفت فامیل‌هایت مادیان را سقط جنین کردند. کسی که مادیان و اسب و چهارپا نداشته باشد نمی‌داند که این واقعه چقدر عجیب و مهم است.

حضرت شیخ در انتخابات و کنگره ها نیز نقش دارد.

من در دوران گذشته سیاسی‌ام ۱۲ انتخابات را دیده‌ام و در ۱۱ دوره به خوبی موفق بوده ام. اما در دور ۱۲ ام در کنگره دوم جوانان که در "هه ولیر"ـ اربیل ـ و درسال ۱۹۷۳ بود؛ وقتی همه اندامان کنگره و هیئت ناظر که از داخل و خارج آمده بودند و قرار بود که صبح انتخابات شروع شود؛ شب در خواب چهار پنج نفر از مریدان و نزدیکان حضرت شیخ را دیدم که جداگانه همچون ناظر در شهر و بازار ایستاده بودند. مطمئنم یکی از آن‌ها جناب عالم محترم "حاجی ملا عارف وله ژیر" بود. یکی دیگر فکر می‌کنم "سید احمد دف" بود. بقیه را به خاطر نمی‌آورم. وقتی بیدار شدم وقت نماز صبح بود. این خواب بسیار در نظرم عجیب آمد. نماز خواندم و خوابیدم. حوالی چاشت دیدم که یک صوفی ریش سفید خوش سیما با تنی نحیف نزد من آمد و با ریز خنده‌ای گفت: نقشه برای تو بود. از خواب برخواستم. باخود گفتم این خواب‌ها

بی‌دلیل نیست. پس از خوردن صبحانه به سمت سالن برگزاری کنگره رفتم آن‌جا دوستی به من گفت امشب تا صبح در فلان جا بسیاری از مسئولین پنهانی بین مردم رفتند و برای جلوگیری از انتخاب شما از آنان خواستند که به تو رأی ندهند چون اخلاق تو با نیت و فکر آن‌ها همخوانی ندارد. اگر حرف مرا قبول می‌کنی خودت را کاندید نکن. تصمیم گرفتم که خود را کاندید نکنم ولی "صالح یوسفی" قبول نکرد. وقتی انتخابات انجام شد من انتخاب نشدم و توطئه‌ی آن‌ها مشخص شد اگر چه آن‌هایی که انتخاب شدند نیز کم دوام و غیر مفید بودند.

تو ای شاه عثمان شب زنده دار پدر بر پدر نامی نام دار

شاه در خوابم شیخ بود و شیخ در خوابم شاه بود.

سال ۱۹۶۷به یکی از پایتخت‌های بزرگ سفر کردم در هتلی اقامت گزیدم. دیدم که شاه ایران با لباس شاهی یعنی با لباس نظامی و رتبه و مدال و نشانه‌ای بسیار زیبا بر شانه و یقه و یک جفت چکمه‌ی قهوه‌ای مایل به سرخ در پا، اسب بسیار زیبایی نیز در مقابلش که می‌خواست بر آن سوار شود. من نیز خواستم بروم و رکاب اسب را برایش نگه دارم اما می‌ترسیدم. با خود گفتم این شاه است گنجیده نیست بدون اجازه به وی نزدیک شوم ممکن است محافظانش من را بکشند، اگرچه محافظی پیدا نبود. ناچار وقتی که شاه نزدیک شد من نیز هر دو دستم را آویزان کردم و به نشانه احترام و امانت به کنار اسب رفتم و رکابش را گرفتم و وقتی که شاه سوار شد به عادت سوارکاری پایش را سمت رکاب آورد من نیز رکاب را گرفتم و پای او را در رکاب گذاشتم و تُکِ پایش را بوسیدم. وقتی نگاه کردم شاه حضرت شیخ بود.

برحسب قدر الهی پس از بازگشت از سفر به خدمت حضرت شیخ (قدس الله روحه) رفتم وقتی که از محمود آباد به سمت دورود به راه می رفتیم به خدمت حضرت شیخ که رسیدیم بر اسب سیاهی سوار بود. تنها من و یک نفر دیگر در محضرشان بودیم. بر سر پل چوبی دورود از اسب پایین آمد و تا نزدیک پله و سنگ‌های روستا رفت سپس به آن مرد فرمود که اسب را نگاه‌دار می‌خواهم سوار شوم. آن فرد نیز لگام اسب را گرفت و من نیز عیناً مانند خوابم به رسم احترام رکاب اسب را برایشان نگه داشتم وقتی که سوار شدند پای مبارکشان را با دست در رکاب قرار دادم و تُکِ پایشان را بوسیدم. بی کم و کاست به مانند خواب. راست است که می‌گویند شاه در خواب شیخ است.

برای حضرت شیخ دور و نزدیک برابراست.

در روز چهارشنبه ۱۹۸۱/۱۲/۲ شانس و اقبال به من رو کرد که حضرت شیخ سراج الدین برای بار دوم در زندگی‌ام به خانه بنده تشریف فرما شدند. جناب شیخ مولانا و جمعی از علما و صلحا در خدمتشان بودند. هنگام خداحافظی در مورد دختر برادرم که نظیره نام دارد عرض کردم که در ایتالیا درس می‌خواند و یک دختر مسیحی را مسلمان کرده است دوست دارم که حضرت پیر دعای خیر برای وی بفرماید. فرمودند نشانی کاملش را برای من بنویس چون به خارج از کشور می‌روم سری هم به او می‌زنم. نشانی‌اش را عرض کردم. تشریفشان به بغداد مراجعت نمودند. برادرزاده‌ام که از ایتالیا آمد گفت مسئله‌ای بسیار عجیب را برایتان بازگو کنم. دختری که دوستم است یک روز صبح از خواب برخواست و گفت نظیره امشب خواب تو را دیدم که بسیار عجیب بود آیا شما شیخ دارید؟ گفتم منظورت چیست؟ گفت امشب در خوابم یک شیخ بسیار سیما نورانی و پیامبر صفت که عمامه‌ی سفیدی بر سر داشت نزد تو آمد و با عصای دستش کمی تو را زد.

دوباره شب دوم که به صبح رسید همان دختر گفت: نظیره! والله امشب دوباره همان شیخ دیشب آمد اما امشب تو را نزد و فقط به اشاره نوک عصا با تو سخن می‌گفت و ترا نصیحت می کرد.

ما گفتیم به خدا ابتدای ماه ۱۲ ام ۱۹۸۱ م حضرت شیخ به اینجا تشریف آوردند و ما برای تو از ایشان درخواست توجه و دعا نمودیم. نظیره نیز که در مورد خوابش گفت تفاوت زمانی چندانی با تشریف فرمایی حضرت شیخ به خانه بنده نداشت. این واقعه این حقیقت را نشان می‌دهد که وقتی حضرت فرمودند نشانه‌اش را بده سری به وی می‌زنم معلوم است قبل از تشریف فرما شدن به خارج، به عهد کریمانه‌ی خویش وفا فرموده‌اند.

و صلی الله علی سیدنا محمد و علی اله و صحبه و سلم و ادام الله عمره و بقائه لخدمه الشریعه و الطریقه وجعلنا الله من الوفین عنده فی بابه الاشجع لاوسع الاحسن بکرمه و فضله امین یا رب العالمین.

به همت حضرت شاه سراج الدین جان در بامداد روز جمعه تاریخ ۲۳ ربیع المولود سال ۱۳۴۰ هجری مقارن ۷ کانون دوم ۱۹۸۳ تمام شد. به امید دعای خیر و نیت خوب دوست ممتاز

پروردگار که هرکس دامانشان را خوب و محکم بگیرد خداوند برای آن‌ها خوبی می‌آورد. حقیقتاً خادم درگاه حضرت سراج الدین بودن سعادت هردو دنیا را به همراه دارد.

نکته: پس از تمام شدن این کتاب را ـ که هنوز ادامه دارد ـ با صدای خودم ضبط کردم و به خدمت حضرت شیخ بردم. پس از ملاحظه با دست مبارک خودشان سه موضوع را پاک کردند که ما نیز آن سه موضوع را حذف نمودیم و ما باقی همان است که به نظر خوانندگان عزیز تقدیم می گردد.

خداوند بر هر چیزی آگاه است.